

رمان در ضربان دل او | چیکسای کاربر انجمن نودهشتیا [www.forum.98ia.com](http://www.forum.98ia.com)



به نام او

۱

با قدمهایی لرزون و سست از پله ها بالا میروم. از بس که تو این مدت فکر کردم، مغزم ته کشیده! دیگه دارم کم میارم، از زمین، از زمون، از پدرم، مادرم، خودم و از دنیا. از عالمو آدم دارم کم میارم!

مثل آدمی شدم که در حال پرت شدن تو دره ست و یکدفعه، چشمش به یک مشت علف تازه در لبه پرتگاه میفته و دستشو به اونا آویزون میکنه و اون علفا رو به عنوان آخرین راه نجات، با قدرت می گیره و تو مشتش فشار میده تا به ته دره پرت نشه! علفای تازه جون گرفته که قدرت نگهداشتن ۷۰ کیلو وزنو ندارن، یکی یکی از بیخ کنده میشن و اون آدم بدبخت با چشمایی گشاد شده و از حدقه در اومده ی ناشی از ترس و وحشت، به آخرین امیدش واسه ادامه حیات خیره میشه تا کی حکم تیرشو صادر کنن!!

حالا فهمیدید چه حالی دارم؟ با تموم این تفاسیر عظم واسه نجات خودم، به هیچ جا قد نمیده! انگار که وسط راه هنگ کرده! نه پیش میره و نه پس! پدر مادرمو که با گریه هام، کلافه کرده م. مدتی که یک دستمال

کاغذی به دسته و صدای فین فینم عالمو برداشته! چقدر شهره، خواهرم، واسم روضه خوند: شیما، زاهدانم جا بود که تو واسه اینکه از اونجا اومدی، زانوی غم بغل گرفتی؟ کار که قحط نیست! اونم تو تهران! ما شا... تو که استاد نقاشی هستی، تهرانم پره از هنرجو! واسه چشم و هم چشمی هم که شده یا کلاس نقاشی میرن یا موسیقی! میتونی درخواست کار به یکی از این مراکز فرهنگی - هنری بدی. شک نکن به شب نرسیده، رو هوا می قاپنت! پاشو خودتو جمع و جور کن و الکی په جا غمبرک نزن! یکی ندونه فکر می کنه از کالیفرنیا بیرون رفتن که اینهمه جزو ولز میکنی!

ولی کو گوش شنوا؟ کی می فهمید که درد من زندگی تو زاهدان و کار در اونجا نیست؟ کی می فهمید که من ثانیه ثانیه زندگیمو تو زاهدان پیدا کردم و از یک موجود فراموش شده که مهمترین عضو بدنش عاریه ست، به یک موجودی تبدیل شدم که نفس می کشید، احترام داشت و اونو فقط به خاطر زن بودن، و یا کارخونه جوجه کشی بودن، قبول نکردن! کی درک میکرد که من همین قلب عاریه رو که با نارضایتی بدست آوردم، تو همون زاهدان جا گذاشتی و به تهران برگشتی! کی از نبض تپنده تو بطنم اطلاع داشت؟ چطور باید بهشون ثابت می کردم که من هیچ گناهی نداشتم! اصلا مگه

خونواده م حالیشون میشد که واسه چی دانشگاهمو ول کردم؟ مگه من میتونستم حرفامو رو دایره واسه کسایی بریزم که منو نمی فهمیدن؟! هی! هی! از این بخت خاکستری و سیاه! چقدر از بابام شنیدم که می گفت: اسمتو شیما گذاشتیم، چون وقتی به دنیا اومدی، یک خال کوچولوی خوشگل گوشه لب ت بود! به مادرت گفتم که این دختر، بختش خالداره!

ولی بابا، دیدی که عوض بختم جگرم خالدار شد؟!

به طبقه دوم میرسم. یه دستمو به دیوار تکیه میدم و می ایستم. ضعف دارم، جلوی دیدم مرتبا تار میشه، دستمو محکمتر به دیوار فشار میدم. چشمم به سر انگشتای یخ زده م میفته که کمی کبود شده! این نشونه ها رو خوب میشناسم. یار و یاور روزهای

تنهایی م بودن! حجم هوا رو با ولع داخل ریه هام می فرستم! چنان به شدت این کارو انجام میدم که انگار یکی جلوی دهنمو گرفته بود تا نفس نکشم! دستمو رو قلبم میذارم. چند روزه که سمت چپ قفسه سینه م، همونجایی که یه تکه گوشت عاریه ای در حال تپیدن، درد میکنه! از صبح احساس می کنم، کمی ریتمش نامنظم شده و گهگاه تیر میکشه. اونم صداس از سکوت بیجای من دراومده! میگم حواست باشه تو الان واسه کسی دیگه ای می تپی و به عشق اون زندگی میکنی، پس جا خالی نده! هرچند که اون بد کرد! ازت خواهش میکنم، اینبار تو هوامو داشته باش! تو رو خدا بازی در نیار! هنوز بهت نیاز دارم!

چشم می گردونم سه تا در چوبی قهوه ای رنگ و همشکل.

به پلاک های مسی نصب شده کنار درها نگاه میکنم.

دکتر پرستو نفیسی، متخصص و جراح زنان - زایمان و نازایی، دارای بورس تخصصی ناسیونال

یاد یخچال ناسیونال خونه مامان بزرگم می افتم و لبخندی کنج لبم می شینه!

در بعدی: دکتر سیاوش مقانلو، متخصص مغز و اعصاب، دارای بورس تخصصی ناسیونال

اینم که برنَدش از نوع ناسیوناله!

پلاک سوم: دکتر محمد امین شکیبی، دارای دکترای روانشناسی از کشور انگستان

با خودم میگم این یکی دیگه مارک نداره! ولی خودشه! خدا کنه که خودشم مثل اسمش با صبر و حوصله باشه و به حرفهام گوش بده! شاید اون تونست دردی از دردم دوا کنه!

این پا و اون پا میکنم. هنوزم در رفتنم تردید دارم. اگه اصرارهای دوستم لیلی نبود. اصلا به اینجا پا نمیداشتم. هرچند اگه نمیوادم واسه دوا درمون روح بیمارم، باید چند وقت دیگه مامان رو تخت غسل خونه جون بیجونمو بشوره!

دوباره دستمو رو قلبم میذارم و می گم نتپیدی، نتپیدی، وقتی هم تپیدی، صدای رسواییت عالم و آدم برداشت!

با قدمایی لرزون، و قلبی لرزونتر، در واحدو باز می کنم و وارد مطب دکتر شکیبی میشم!

هنوز پامو تو سالن انتظار نداشتم که صدای جیغی میشنوم که خانم چی شد؟ و فقط تاریکی می بینم و سیاهی!

چشمامو که باز میکنم، خودمو تو یک محیط آشنا می بینم. محیطی که در گذشته نچندان دور، ماهی یه بار واسه چکاپ می اومدم. ولی این روزها هیچکس مواظبم نیست، حتی خودم!

ماسک اکسیژن روی بینیمه. چقدر از این کلاه لاستیکی که اکسیژن توش می پیچیه بدم میاد! به دستم نگاه می کنم، اثری از رد سرم درمانی دیده نمیشه! ماسکو از روی صورتم برمیدارم، در اتاق باز و یک آقای مسن با روپوش سفید در آستانه در ظاهر میشه. پا به داخل میذاره و درو پشت سرش میننده.

- خوبی دخترم؟

قیافه ش نا آشناست. دوباره به دور و برم نگاهی میندازم. اشتباه کردم. اینجا بیمارستان نیست. فقط یک اتاق مجهز شده به تجهیزات اورژانسه.

نگران می پرسم

- من کجام؟

اون مرد نگاه مهربونی به من میندازه

- مطب من. مطب دکتر مرتضی ناصری متخصص قلب و عروق

متعجبانه نگاه میکنم

با لبخند ادامه میدهد: حالت تو مطب دکتر شکیبی بهم خورد. آوردنت بالا مطب من! پیوند قلبی هستی؟

سرمو به علامت بله تکون میدم

- چند وقته؟

- حدود دو ساله

- خدا بهت رحم کرد! اگه یه کم دیرتر میاوردنت، معلوم نبود چی به سرت میاد؟ مطب دکتر شکیبی چکار داشتی؟

- اومده بودم واسه مشاوره

- اضطراب؟ افسردگی؟ استرس؟ ناسازگاری با شرایط پیوند قلبیت؟ کدوم یکی؟

- غیر از آخری، همشون

- هیچ میدونی تموم این چیزها واسه قلبت سمه؟

- هوم

- پس چرا؟

- جریانش مفصله

صاف تو چشمای دکتر زل میزنم

- از کجا فهمیدید پیوند قلبیم؟

لبخندی میزنه

- نبضت نامنظم میزد. میخواستم سمع قلبی کنم که رد بخیه هارو روی قفسه سینه ت دیدم.

خجالت میکشم و رومو طرف دیگه میکنم.

در اتاق یهو باز میشه و منشی هراسون سرشو داخل اتاق می کنه

- آقای دکتر مریض بدحال داریم!

دکتر ناصری با سرعت از اتاق بیرون میره و صداشو بلند میکنه

- اون ماسکو بزن رو صورتت تا حالت دوباره بد نشه!

ماسکو به صورتم می زنم و برمیکردم به روزها قبل، نه، ماهها و شاید هم سالها قبل. برمی گردم به روزی که تازه خودمو شناختم و فهمیدم که پدر و مادرم از تموم شغلای عالم شغلی دارن که همه مردم از اونا و شغلشون فرار میکنن و هروقت میخوان کسی رو فحش بدن یا بترسونن از شغل پدر و مادر من اسم میبرن! واضحتر بگم پدر و مادر من غسل هستن یا به عبارت عامیانه تر، مرده شور!

به قول مسافر کوچولو اینجا زمینه و رسم آدماش عجیب، اگه گم بشی، به جای اینکه دنبالت بیان فراموشت میکنن! حالا تصور کنید که من گم نشدم که دنبالم بیان. به من گفتن برو گمشو! عجیبه نه! شاید زمینی که مسافر کوچولو به اون سفر کرد با جایی که من زندگی میکنم فرق داره!

این آخریا وقتی دلم میگرفت جلوی آینه وای میستادم، رژ لب میزدم و عطر. به دلتنگیام که واسشون نقاب میدوختم پوز خندی میزدم و لباس گلی رنگ میپوشیدم. موهامو رو شونه هام افشون و چند دونه مروارید به مسیر بغضم آویزون میکردم! دستی به خال گوشه لبم میکشیدم و زیر لب میگفتم شیمما، دختر خالدار! کی باور میکرد که تو اون لحظه من غمدارترین دختر عالمم! با نگاهم در آینه بازی، بازی میکردم. انقدر که یادم بره که میخواستم گریه کنم. یک لیوان آب میخوردم تا بغضامو قورت بدم.

من به دنبال یک هوای دونفره بودم که نه ابر میخواست و نه بارون! فقط لازم بود که حواسمون به همدیگه باشه!

چرا تصور کرد که دل من، با دل بقیه متفاوت! و این قلب با اونیکه تو بدن صاحبش بود، فرق داره!

چرا فکر کرد که میتونه رو قلب شیشه ای من ها کنه و بعد عکس یک قلبو با انگشتش بکشه و بعد به خودش اجازه بده که بایسته و آب شدن بخارا رو ببینه!

به جایی رسیدم که بعد از اینهمه دویدن، سرمو پایین انداختم و زیر لب گفتم دیگه زورم نمیره!

من همیشه تو عشق شکست خوردم! راستش چوب سادگیمو خوردم! زود باور کردم، زود عاشق شدم و همه رو با دید خودم دیدم! پاک و بی آرایش! زلال و شفاف!

دیگه حوصله گله کردن هم ندارم! دیگه خسته و داغونم! چرا باید تا این حد ساده می بودم! ایکاش منم مثل خودش بودم! خیلی زود ازش سیر میشدم و ولش میکردم! عین خودش! چکار کنم که این قلب خوش باور من یه بار هم فکر نکرد که شاید اون چهره عاشقی که داره از خودش نشون میده، صورت نیست، صورتکه!

آخه قلب من، نیرنگ و ریا تو کارش نیست! تو مراش نیست! چه اون موقعیکه به زور روزی ۶ یا ۷ تا قرص، کج دار مریض، تالاپ تلوپ میکرد، و چه حالا که محکوم شدم به اینکه قلب یکی رو به زور ازش گرفتم!

بعد از این همه بلاها برام ثابت شده که عشق مسخره ترین چیزیه که خدا خلق کرده! اصلا چیزی به اسم عشق وجود نداره! همه دنبال این هستن که یه مدت باهات باشن و بعد برن دنبال یکی دیگه! واسه من که اینطوری بوده! اون کسی که سالها عاشقتش بودم و براش همه چی فدا میکردم، فکر میکنید آخرش چی شد؟ تنهام گذاشت و رفت. تازه یه حرفی هم زد که تا آخر عمر یادم نمیره: اگه به خاطر حرمت بابات و مادرت نبود همون موقع که فهمیدم قلبت انقدر مریضه، میزدم زیر همه چی! چه برسه به این یکی که از اولش هم خط و نشونشو برام کشیده بود!

خلاصه کلام اینکه الان موندم تنهای تنها! نه حالم خوشه و نه آینده م! تکلیف گذشته م هم معلومه! روزهامم بی معنی! به دنبال یه خوابی هستم که رویاهامو توش ببینم. منکه نتونستم اون دنیایی رو که میخواستم تو بیداریم پیدا کنم! شاید تو خوابام ببینم و مرهمی باشه واسه دل داغیده م! زندگی من هم اینطوری میگذره. بازم خدایا شکرت! راضیم به رضای تو!

قبول دارم که از اون دسته آدمایی هستم که با یه غم همیشگی تو دلم به دنیا اومدم!

گاهی اوقات بعضی چیزها سرمو گرم میکنه و فرصت فکر کردن به غمامو ازم میگیره ولی این غم، همیشه یک گوشه دلم جا خوش کرده و انگار تصمیم نداره که کوچ کنه! گاهی اوقات هم این غم، تبدیل به اشک میشه و باید هزارو یک دلیل واسه آدمای دوروبرت ردیف کنی که قبول کنن چیزیت نیست، فقط یه کم دلت گرفته! ولی درواقع، غم شده مهمون ناخونده هرشب دلم!

چندبار قلم برداشتم که بنویسم ولی چی مینوشتم؟ همش میشد سیاه مشقای خط خطی زندگیم! درسته که یک قلب سالم بهم دادن، حالا چه به زور و چه با رضایت! ولی بازی تلخ زندگیم این قلب رو هم شکست.

یکی نیست ازش ببرسه تو که ادعا میکنی مردی و موقع حرف زدن انگشت اشاره ت رو به سمت من میکشی و قسم خدای احدو واحد رو میخوری، چرا با من آغاز کردی که یه روز بیرحمانه بهم بگی برو! این قلب که همون قلبیه که یه روزی عاشقت بود و تو رو دیوونه وار دوست داشت. پس چرا دوباره پیش زدی؟ ببین! ببین! تا میام حرفی بزنی، آسمون ابری چشمام دوباره طوفانی میشه و میخواد طغیان کنه! حالا اگه بخوام دست به قلم ببرم، تصور کن که چی میشه!

نمینویسم ولی بهت میگم که تو دوتا قلبو شکستی! یکی قلب عاشق منو و یکی قلب کسی که با صدای این قلب آروم میگرفت! آگه بخوام یه اسم واسه نتیجه سنگدلیت انتخاب کنم دو کلمه ست تباهی زندگیم.

کاش میدونستی که چقدر دوستت داشتم و شبا از ترس دور شدن از تو با چشمای خیس خودمو به دست فرشته های عالم رویا میسپردم! کاش میدونستی که چه آرزوها و رویاهایی با تو در این قلب عاریه م داشتم! میخواستم برات بهترین باشم! عاشقترین! یه رنگ ترین و یه دل ترین! ولی نشد که نشد! یعنی تو نخواستی! از موقعیکه یادم میاد، تو همه چیز از ته اول بودم!

تو مدرسه اولین نیمکت از ته کلاس جام بود! خونمون از ته تهران اولین خونه بود و به اولین مکان از آخرین نقطه زندگی در این دنیا، سر راست ترین مسیرو داشت که همه به اون نقطه سر راست میگفتن بهشت زهرا! آخرین ایستگاه تاکسی جلوی خونمون بود که دلخوش بودیم به اینکه سر خطیم! شانسم هم مثل همه چیزم از ته اول بود! اصلا من شاگرد اول آخرها بودم!

یادمه وقتی نتیجه کنکور دادن از عمه م پرسیدیم که جلیل، پسرش، چی قبول شده؟ عمه گفت: از در عقب نفر اول شده! همه خندیدیم. منظورش این بود که نفر اول ذخیره اون رشته شده! حالا منم به این نتیجه رسیده م که از آخر خط، نفر اولم!

هنوز صدای قهقهه های خودم و شهره تو گوشم میپیچه. همون روزهایی که مجبور بودیم، صبح زود از خواب بیدار بشیم و به غسل خونه بهشت زهرا بریم. با همه بودیم و بی همه روز میگذروندیم!

دور و برمون فقط چند تا خاله، دایی، عمه و عمو بودن که اونا هم چون از سرخودمون بودن و شریک کاری، ولمون نکردن و گرنه مته بقیه تنهامون میذاشتن!

از موهای سرم، بیشتر، چشم اشکی و دل شکسته دیدم. شاید واسه همینه که پوستم کلفت شده. عین چرم! و اشک ریختن واسم عادیه!

یادش بخیر بین قبرها میدویدیم. یکی میشد گرگ و اون یکی بره! مکان امنمون رو قبرها بود که آگه بره روی اونا میرفت، دست آقا گرگه از زمین و زمان کوتاه میشد. با همون بچگیمون فهمیده بودیم که امن ترین جای دنیا همونجاست. همونجایی که وقتی سرتو میذار، کسی باهات کار نداره. تو میمونی و خودت! چقدر دلم هوای بچگی کرده! چقدر دلم واسه اون مکان امن اون بره تنگ شده! دلم میخواد بمیرم!

پرستار وارد اتاق میشه. دستگاه فشار خون به دستشه. ماسکو از روی صورتم برمیدارم.

- چطور حالت؟

- خیلی بهترم

- آستینتو بزن بالا تا فشارتو بگیرم. آگه فشارت خوب باشه میتونی بری.

آستینمو بالا میزنم. بازو بند فشار خونو دور دستم میندازم! بیچ تنظیم هوا رو سفت میکنه. گوشی پزشکی رو تو گوشش میکنه و انتهای گوشی رو زیر بازو بند فشار خون میذاره. پمپ لاستیکی رو به دستش میگیره! چشمشو به لوله شیشه ای حاوی جیوه میدوزه و شروع به فشردن اون لای انگشتاش میکنه. کیسه هوا باد میشه! انقدر پر هوا میشه که فشارش رو بازوم، بیطاقتم میکنه درست مته زمانایی که احساس میکنم یکی بیخ گلومو گرفته و فشار میده!

آخ کوتاهی میکشم که پیچ تنظیم هوا رو باز میکنه. هوا از کیسه خارج میشه و بازو بند رو بازوم شل و ول! درست مثل من که از همه چیز تهی شدم و الان بیحس و حال رو تخت افتادم!

- فشارم چند بود؟

- ۱۰ روی ۶

- خوبه؟

- آره. ولی باید به دکتر بگم

دستگاهشو بر میداره و از اتاق بیرون میره. من میمونم و هزارتا فکر و خیال از گذشته و حال و آینده!

از موقعیکه یادم میاد، میگفتن خونواده غسالها باید تو خودشون ازدواج کنن! اینطوری بهتره! هر دختری که تو فامیل به دنیا میومد، نافشو به اسم یکی از پسرای فامیل میزدن. منم نافم به اسم جلیل زده شد، پسر عمه م! ولی ایکاش که خودشم مثل اسمش بزرگ بود! چقدر خوبه که اسم همه معرف باطنشون باشه نه مثل جلیل که اسمش بزرگ بود و روحش کوچک! شاید من دارم خیلی یکه به قاضی میرم. اونم حق داشت که مته هر مرد دیگه ای از زنت بچه بخواد! ولی این دلیل نمیشد که بیماریمو بکوبه تو سرم و بگه به حرمت دایی و مادرم نگهت داشتم!

میدونم که شما ها رو هم با حرفام گیج کردم! خودم که چند سالی هست در وادی دلم حیرونم!

بذارید از اول شروع کنم. از چند ماه قبل. یا از چند سال قبل. از همون موقع که بهم گفتن آهسته راه برو، ندو، بشین و خیلی بالا و پایین نپر!

همین چند جمله ساده شد تکرار روزمرگیم!

با بیماری تنگی دریچه سمت چپ قلبم به دنیا اومدم. یک بیماری قابل درمان مثل بیماریهای دیگه ولی به شرطی که به فریادش برسین نه اینکه ولش کنن به امون خدا!

۷ ساله بودم که این بیماری منو کاملاً از دنیای بازیهای کودکانه م دور کرد. از همون روزیکه هوس کردم یه پروانه بال آبی رو که رو مقبره یه شهید نشسته بود، بگیرم.

شدم شکارچی پروانه و با هیجان به سمتش دویدم.

دست دراز کردم. پر زد و رفت و منم به دنبالش با تمام توانم دویدم!

به نفس نفس افتاده بودم. حدود ده مقبره اونور تر دوباره نشست. دستم رو به سمت بالش دراز کردم و گوشه بالشو با سر دو انگشتم گرفتم.

در یک لحظه احساس کردم از همه چیز تهی شدم. انگار چنگکی وارد قفسه سینه م شد و قلبمو به شدت فشرد. راه نفسم گرفته شد و طعم دهنم گس! پاهام سست، زانو هام خم و پروانه از دستم رها شد! دیگه چیزی نفهمیدم. شاید من سیب ممنوعه حوا رو از بهشت چیده بودم که اونطور مجازات شدم.

چشمامو که باز کردم در اورژانس بیمارستان بودم. همون جایی که بعدها با من خودمونی تراز اتاقهای خونه خودمون شد!

پزشکم به پدرم توصیه کرد که باید تحت عمل جراحی تعویض دریچه قلبی قرار بگیرم وگرنه احتمال نارسایی قلبی برام وجود داره! حق الزحمه عمل جراحی به قدری زیاد بود که هرچه انداز و برانداز کردیم عقلمون به جایی قد نداد! کل زندگیمونو اگه میفروختیم نصف پول زیر میزی دکتره نمیشد! خیلی زود توصیه دکترمو به فراموشی سپردیم!

فعالیتها کاملاً محدود شده بود و روح زندونی جسم بیمارم!

مجازات فرار از این زندون هم، حداقل یه روز بستری در بیمارستان بود با همراهی ماسک پلاستیکی اکسیژن!

رفیقم شد یه بوم نقاشی و یه بسته مداد رنگی دوازده تایی که گاهی اوقات جاشو به آبرنگ میداد!

زنگهای ورزش به جای بدنسازی، به مهارت انگشتام در به رقص در آوردن مدادهای رنگی روی کاغذ، پرو بال میدادم!

شهره کلاس سوم راهنماییشو که تموم کرد، انگار مدرک دکترای دانشکده صنعت شریفو بهش داده بودن. کتاباشو بوسید و گذاشت کنار!

عروس همون کسی شد که نافشو به اسمش بریده بودن! عباس غسل زاده! پسر همکار پدرم و پسر عموی مادرم که در پرونده مربوط به شغل غسلی در آباء و اجدادش، تعداد مربعهای سیاه شده خیلی بیشتر از شجره نامه پدر من بود! به همین دلیل فامیلیش غسل زاده بود!

شهره که سر سفره عقد نشست احساس کردم یه جای کار میلنگه!

لباش میخندید ولی ته نگاهش چیزی به اسم شادی نبود!

سرمو دم گوشش بردم

- خوشحالی؟

- مگه راه دیگه ای هم هست؟

- دوستش نداری؟

- سعی میکنم داشته باشم!

- اگه نمیخوای هنوز دیر نشده ها...!

نگاه شماتت باری بهم انداخت. انگار میگفت "مثل اینکه تو باغ نیستی!"

با وارد شدن داماد و عاقد و دست زدن مهمونها دهنم از ادامه صحبت با شهره بسته شد!

دو سال بعد که خودم جای شهره ، تو همون اتاق و روی همون صندلی نشستم، معنی مگه راه دیگه ای هم هست رو خیلی خوب فهمیدم!

شهره چه راضی بود و چه ناراضی، با دوتا بچه داره کنار عباس آقا زندگی میکنه! من چی؟ به راضی و ناراضی بودنم گوش ندادن که هیچ... ولش کنید!



\*\*\*\*\*

آستینمو پایین میکشم.

در اتاق باز میشه و مجددا پرستار پا به داخل میذاره!

- دکتر گفته مرخصی ولی قبل از رفتن برو پیشش تا نسخه ت رو بهت بده

سرمو به علامت چشم تکون میدم

پیچ کپسول اکسیژنو میننده و از اتاق خارج میشه. ماسکو از رو بینی و دهنم برمیدارم و از تخت پایین میام. دکتر ناصری پشت میزش تو اتاق خودش نشسته! دور و برمو نگاه میکنم. مریضا همه رفتن

رو به منشی میکنم

- چند ساعته که انجام؟

- دو ساعت

آه از نهادم بیرون میاد. زیر لب میگم دکتر شکیبی هم حتما رفته!

در اتاق دکتر ناصری بازه. در آستانه در وایمیستم و چند ضربه به در میزنم. سرشو بلند میکنه و از بالای عینکش نگاهی بهم میندازه

- بیا تو دخترم

با قدمهایی کوتاه پا به اتاق میذارم.

نگاهی به دور تا دور اتاق میندازم. پره از لوحها و تقدیر نامه ها و پوسترهایی که روش عکس قلبه!

رو مبل کنار میز دکتر میشینم.

دکتر ناصری عینکشو از رو چشمش برمیداره

- تحت نظر کدوم پزشک هستی؟

من من میکنم

- هیچکس

چشمای گشاد شدشو به صورتم میچسبونه

- هیچکس؟ یعنی چی؟

- زیر نظر دکتر خاصی نیستم. تا سه ماه قبل بودم ولی الان نه! اونم تو زاهدان!

- یعنی دارو نمیخوری؟

- بیشتر از یک ماهه که گذاشتم کنار!
- سرشو به علامت متاسفم تکون میده
- چقدر سهل انگار!
- خجالت میکشم و سرمو پایین میندازم.
- جدی تر میشه
- میدونی قطع خودسرانه داروهات میتونه به ضررت تموم بشه؟
- بله
- پس چرا تو مسئله به این مهمی تا این حد بی توجه بودی؟
- حرفی نمیزنم. یعنی حرفی ندارم بزنم!
- پس لازمه که یه پرونده برات درست کنم. ماهی یه بار هم باید واسه چکاپ بیای اینجا! شاید لازم باشه یه سری آزمایش و تست ازت انجام بشه! اسم داروهاتو که میدونی؟
- سرمو بلند میکنم و با تون صدای پایینی میگم
- دارهای مهار کننده سیستم ایمنی و کاهش دهنده فشار خون بودن ولی اسم دقیقشونو نمیدونم
- دومرتبه عینکشو به چشمش میزنه. دست به قلم میبره
- نسخه ت رو همین امروز از داروخونه میگیری و دارهاتو میخوری. سروقت و منظم!
- لب میزنم
- من حامله ام
- دکتر مجددا عینکو از رو چشمش برمیداره و به صورتم زل میزنه. دستاشو روی میز به هم قلاب میکنه.
- با بهت میپرسه: چند وقته؟
- با لحن وارفته ای میگم
- دقیق نمیدونم ولی فکر کنم دو ماه یا دو ماهو نیم باشه!
- دکتر عصبی میپرسه
- زیر نظر هیچ متخصص زنان هم که نیستی؟ درسته؟
- یه کم از طرز حرف زدنش میترسم
- بله!
- به ترسم پی میبره و آرومتر میگه

- نکنه کمر به قتل خودت بستی؟
- سرمو به زیر میندازم و حرفی نمیزنم
- تصمیمت چیه؟
- سرمو بلند میکنم و خجل میپرسم
- در مورد چی؟
- هیچ میدونی احتمال رد پیوند قلبی در کسانی که باردار میشن زیاده؟ و باید یه سری از داروهاتو هم قطع کنی؟
- نمیدونستم ولی فرقی هم به حال نمیکنه
- میتونم یه نامه به پزشک قانونی بدم و با صلاحدید اونها بچه رو سقط کنی!
- من تصمیم دارم این بچه رو تحت هر شرایطی نگه دارم. یه بار اینکارو کردم و زندگیم از هم پاشید. به هر قیمتی که باشه این بچه رو نگه میدارم حتی اگه حاملگی باعث مرگم بشه! یا هر دو با هم میمونیم یا با هم میمیریم!
- دکتر شونه هاشو بالا میندازه
- به هر حال من وظیفه داشتم توجیهت کنم. مسئولیت عواقبش با خودت!
- دوباره قلم به دست میگیره و مشغول نوشتن میشه. بعد از چند دقیقه دو تا برگه به دستم میده.
- تو یکی داروهاتو نوشتم و تو یکی دیگه به خانم دکتر نفیسی متخصص زنان معرفیت کردم. مطبش تو همین ساختمونه. طبقه دوم.
- زیر لب میگم
- مطبشونو دیدم
- دکتر چهره آمرانه به خودش میگیره
- حتما فردا میای مطب خانم دکتر تا تحت نظرشون باشی! به خانم دکتر هم بگو بیشتر از یه ماهه که داروهاتو قطع کردی! البته اگه میخوای خودت و این بچه زنده بمونید!
- با صدایی که بیشتر به پچ پچ شباهت داره میگم
- چشم! چشم!
- دکتر لباسو جمع میکنه و تو چهره م دقیق میشه
- پدرش میدونه؟ البته که میدونه! منظورم اینه با ادامه بارداریت موافقه؟ اصلا میدونه که حامله شدن چه عوارضی برات داره؟
- با صدایی که از ته چاه در میاد میگم

- پدر نداره

\*\*\*\*\*

علیرغم غرغرای جلیل واسه ترک تحصیل کردن، دست از درس خوندن بر نداشتم. جلیل بهونه بچه رو میگرفت. حق هم داشت. هر مردی دلش میخواد که از خودش بچه ای داشته باشه.

زندگیمون مئه بقیه زنای دور و برم بود. جلیل هم یه مرد بود مئه مردای دور و برم! حالا درسته که تحصیلم کرده بود ولی خمیر مایه ش که عوض نشده بود. یکی بود مئه شوهر عمه م، پدرم، عباس آقا. با همون رفتارای سرد و مردونه که چنگی به دل نمیزد.

به قول مامان " مردا همشون یه جورن. بدن و بد تر. خوب ندارن" من که حرفشو قبول نداشتم. مگه میشه خلقت خدا بد داشته باشه و بدتر!

چند روز قبل تو فیس بوک از سایت انسانهای تنها واسم یه پیغام اومده بود که کلی خندیدم. یه پسره پرسیده بود ما خودمون هم تو خلقتمون گیج شدیم آخر نفهمیدیم هممون عین همیم یا یکی از یکی بدتریم؟!

کلی به این پیغام خندیدم.

خلاصه جونم واستون بگه که جلیل هم مردی بود مئه اینهمه مردی که خدا خلق کرده. گاهی آرام، گاهی پر سر و صدا! گاهی اخمو و گاهی خندون! واسه زندگیش تلاش میکرد و به قول خودش منو مدل خودش دوست داشت ولی گاهی اوقات هم بد میچزوند! گهگاهی میخندید ولی بیشتر اوقات تو خودش بود! هنوز هم بعد از این همه مدت به خوبی نشناختمش. شاید ما اصلا وصله هم نبودیم که نتونستیم با هم کنار بیایم! هرچی بود که ما رو به زور به هم وصل کردن ولی چون کوکهای وصلمون خیلی محکم نبود خیلی زود از هم راهمون جدا شد.

تا سال سوم دبیرستانم همه چی آرام پیش میرفت! من سرم به کار خودم بود و جلیل هم سرش به کار خودش. غرغرای عمه م هم شروع شده بود که جلیل تنها پسر ماست و باید زودتر باردار بشی و ما میخوایم نوه مونو ببینم و خلاصه همون حرفهای همیشگی همه مردم!

دیگه نتونستم در مقابل حرف و سخن دنیای کوچیک خانواده و فک و فامیل مقاومت کنم. از جلیل قول گرفتم که اگه حامله شدم اجازه بده درسمو ادامه بدم وگرنه حاملگی در کار نیست. اونم قبول کرد. حالا یا از روی رضایت یا فیصله دادن به اصرارها و پافشاریهای من واسه ادامه تحصیل.

مدتی بود صدایی از قلبم در نمیومد! خوشحال بودم که داره با من مدارا میکنه و منو به حال خودم گذاشته. اشتباهم این بود که قبل از بارداری با متخصص قلبم مشورت نکردم. گول همین ظاهر آرام قلبمو خوردم.

وقتی جواب آزمایش مثبت بارداری رو گرفتم با عجله به خونه اومدم! تمام مسیرو دویدم! وقتی به خونه رسیدم، احساس کردم سمت چپ قفسه سینه م درد میکنه! دردش متفاوت از همیشه بود. خیلی زود حالت بی حالی و سستی به من غلبه کرد و منو رو زمین نشوند!

بعد از استفاده از داروها و کمی استراحت، حالم بهتر شد! توجهی به اون درد نکردم. وقتی جلیل فهمید که حامله ام دست منو گرفت و تو خونه پدرش و خونه پدر من دوره گردوند که شیما حامله ست. وقتی مامان این حرفو از دهن جلیل شنید منو به کناری کشید و گفت: حالت خوبه؟ قلبت درد نمیکنه؟

با تعجب از این سوال مامان گفتم: آره، حالم خوبه. چطور؟

- هیچی مادر جان! دیروز تو تلویزیون یه دکتر زنان صحبت میکرد و میگفت که بیمارای قلبی حتما باید قبل بارداری با دکتر قلبشون مشورت کنن. تو که مشورت کردی نه؟
- نه مامان! نرفتم. حالم خوبه نگران نباشید!
- ولی این حال خوب من زیاد طولی نکشید. حملات درد قلبی متناوب، تنگی نفسهای بی وقفه، ضعف، بی حالی و تعریق رو مرتبا تجربه میکردم.
- قرصهای قلبی م جوابگوی حال و احوال بدم نبودن. همراه جلیل به متخصص قلبم مراجعه کردم. وقتی فهمید که باردارم خیلی دعوا کرد! و چشم در چشم گفت شما در مورد خودتون خیلی سهل انگارید من چند سال پیش به پدرتون گفتم که باید دریچه قلبتون عمل بشه ولی شما توجه نکردید با این قلبی که روز به روز داره به سمت نارسایی پیش میره با کدوم عقلتون باردار شدید؟ هیچ میدونید این داروها که میخوردید واسه جنینتون مشکل سازه؟
- نگاهم به جلیل افتاد که رنگ به چهره نداشت و گوشه لبشو از عصبانیت میجوید!
- دکتر قلبم گفت
- در هر صورت باید این بچه سقط بشه چون احتمال مرگ شما با بزرگ شدن جنینتون زیاده! خیلی زیاد!
- حالا فهمیدید که چرا ایندفعه قرصامو سرخود قطع کردم و پیش هیچ دکتری نرفتم؟
- دکتر یه نامه واسه پزشک قانونی نوشت و به دست جلیل داد و گفت در اسرع وقت جنینش باید سقط بشه وگرنه شما مسئول مرگش هستید!
- اگه بگم که غم عالمو اون موقع حس کردم، کم گفتم ولی چاره ی دیگه ای نداشتم!
- هنوز پامونو از مطب دکتر بیرون نذاشته بودیم که جلیل مته ببر زخمی به جونم افتاد
- چرا بهم نگفتی که قلبت انقدر داغونه؟ کی به پدرت اجازه داد که با سرنوشت من بازی کنه؟ فکر کرد خورشید همیشه پشت ابر میمونه و من نمیفهمم دختر درب و داغونشونو وبال گردنم کردن؟
- چشمام پر از اشک شد. این چه حرفایی بود که از دهن جلیل بیرون میومد؟ بهش حق میدادم که شاکی باشه ولی نه اینکه تا این حد غرور منو لگد مال کنه!
- با همون صدای بلندش ادامه داد:
- ترسیدن دخترشون رو دستشون بمونه؟ خب ترس هم داشت. کی میومد یه زن مریض بگیره که عرضه نگه داشتن یه بچه رو هم نداره؟
- زیر لب نالیدم
- جلییییییل.....!!!
- انگشت اشاره ش رو به بینی ش برد

- ساکت. حرف نزن! اول میریم پزشک قانونی بعد با هم تصمیم میگیریم که چکار کنیم. از قبل میدونستم که ناراحتی قلبی داری ولی فکر نمیکردم تا این حد شدید باشه! آگه به خاطر احترام به تصمیم دایی و مادرم نبود، اصلا فکر ازدواج با تو رو نمیکردم!
- آسمون چشمام بارونی شده بود و هوای دلم پاییزی! مهر سکوت به لب زدم. دهنمو بستم و بی صدا اشک ریختم! از ماتنوم گرفت و منو به سمت پی کی ای که با کلی قرض و قوله خریده بودیم کشوند!
- با جلیل به پزشک قانونی رفتیم و بعد از انجام مراحل قانونی و فرستادن پیش چند دکتر واسه تایید حرف دکتر خودم و گرفتن تستها و آزمایشات متعدد حکم مرگ جنین دوماه و نیمه م رو دادن! منو به یه دکتر معرفی کردن تا کارهای کورتاژمو انجام بده! در بیمارستان بستری شدم. تنها چیزی که یادمه اشک ریختن های مامان و شهره و خودمه. جلیل از من رو گردونده بود. حتی بابامو که دابیش بود تحویل نمیگرفت. عمه م به بیمارستان نیومد. همشون میگفتن که ما فریبشون دادیم! شاید هم حق داشتن. جلیل از همون روز خر شیطونو سوار شد و با همون روی قلب و روح من میتاخت! شب نبود که بیماریمو تو سرم نزنه و روز نبود که از بچه های مردم واسم نگه! تا اینکه یه روز فهمیدم که عمه داره واسش میره خواستگاری! همون روز چمدونمو بستم و به خونه پدرم برگشتم!
- وقتی از خونه خارج شدم، جلیل از ماشینش پیاده شد. به من که رسید گفت
- کجا به سلامتی؟
- چشمام پراشک شد. با گوشه شالم اشکمو گرفتم و گفتم
- دارم میرم خونه بابام. بذار عمه با خیال راحت عروس جدیدشو تو این خونه بیاره! بدون مزاحم!
- پوزخند زشتی گوشه لبش نشست و گفت
- توقع داشتی تا آخر به پات مینشستم؟
- نه جای حرف زدن بود و نه ایستادن! توقع نازکشی نداشتم ولی بهش اجازه هم نمیدادم تا این حد گستاخ باشه!
- تفرمو تو چشمام ریختمو گفتم
- دیدارمون به دادگاه
- هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد. خیلی خونسرد گفت
- منتظر احضاریه می مونم! تو انتخاب همسر که اختیارو ازم گرفتن ولی این یکی رو مطمئنم که دادگاه حقو به من میده
- با صدای شل و وارفته ای گفتم
- ایکاش روحتم مئه سمت بزرگ بود!
- چمدونمو دستم گرفتم و به خونه بابام برگشتم.

روزها میگذشت. چند بار پدرم خواست میانجی گری کنه و یا به قول خودش ختم به خیرش کنه ولی من نداشتم. گفتم جلیل باید خودش جلو بیاد. حالا من به حرفی زدم، اونکه نباید از خدا میخواست! ولی دریغ از اینکه جلیل دنبالم بیاد یا عمه م به زنگ بزنه، چه برسه به اینکه پا درمیونی کنه!

کل فامیل پر شده بود از حرفهای ریز و درشتی که همشون قصه فریبکاری پدرم و کلاه گذاشتن سر خانواده عمه م بود.

به خودم که اومدم، فهمیدم که راحله، دختر مطلقه خواهر شوهر عمه مرو واسه جلیل نشون کردن. به دختر از سر خودشون! همونطور نامرد که حاضر شده بود آشپونه شو روی دیوارهای نم کشیده خونه یکی دیگه بسازه! خونواده دختر به صیغه راضی نبودن ولی بدون اجازه همسر اول هم عقد رسمی امکان پذیر نبود. جلیل هم تا این حد قدرت مالی نداشت که به وکیل بگیره که بتونه مدرکی دال بر عدم توانایی من در بچه دار شدن من جور کنه، چون منکه نازا نبودم! اینجا بود که شیمای فریبکار و دغلباز شد شیمای جون! عزیز دل جلیل! قلب و جون عمه!

پدر و مادر ساده باور من هم پاشونو کردن تو به کفش که الا و بلا باید رضایت عقد اون دو تا رو بدی! از همه مهمتر اینکه بابا رفته بود جزء گروه خونواده عمه م و معتقد بود که جلیل عاقلانه ترین کارو میکنه یکسره دم گوشم میگفت: تو رو که نمیخواد طلاق بده. زن اولش تویی! خانم خونه ش تویی! صاحب قلبش تویی! اون یکی رو فقط واسه بچه میخواد.

حالا نمیدونم ترسشون از چی بود که منو میخواستن دو دستی تو طبق بذارن و تحویل عمه و جلیل بدن. نمیدونم از اینکه به نفر سر سفرشون زیاد بشه میترسیدن و یا از مطلقه شدن من و یا به قول خودشون بی آبرو شدن!

ولی کی باور میکنه مردی که واسه بچه بره زن بگیره و از همون زن بچه داشته باشه، عشقش و خانم خونه ش همون زن نازاش باشه؟

منطقم هرچی بود درست یا غلط، نمیخواستم به نفر دیگه رو تو زندگیم شریک کنم. زندگی بی سرو سامونم چی بود که همونم تقسیم کنم؟ اگه رضایت به عقد میدادم بایست کل زندگی تیکه و پاره م رو کادو پیچ میکردمو میداشتم جلوی خانم و میگفتم خوباشو بردار هرچی تهش موند مال من!!

گفتم یا جای من تو اون خونه ست، یا جای اون. یک کلام!

جلیل هم نگذاشت و نه برداشت گفت: جای اون!

شاید همتون بگید بی منطقم ولی هر زن دیگه ای هم که جای من بود نمیتونست ببینه که شوهرش آغوششو با به زن دیگه تقسیم کرده حالا هر چند هم که مرد بد باشه!

مار حسادت بدجوری تو وجودم پیچیده بود و نیشم میزد! چمدونمو به دستم گرفتم و به خونه م برگشتم.

سعی میکردم در تمام لحظاتی که جلیل تو خونه ست، آرامشو بهش هدیه کنم ولی حرف دل اون به چیز دیگه بود. اون بچه میخواست و من هم نمیتونستم این آرزوشو برآورده کنم!

وقاحتش به جایی رسید که جلوی من به راحله زنگ میزدو قریبون صدقه ش میشد.

اوایل به روی خودم نمی آوردم و با خودم میگفتم وقتی محبت خالصانه تو رو ببینه اونو فراموش میکنه! تو صبور باش! فرض کن با یکی از دوستاش یا همکاراش داره صحبت میکنه! تحت هیچ شرایطی هم حاضر نبود که از پرورشگاه بچه به فرزندى بگیریم. راحله هم سریش تر از این حرفا بود و جلیل هم به کنه به تمام معنا!

یه روز راحله رو به خونه آورد! هردو حیا رو قورت داده و آبرو رو قی کرده بودن! جلوی من همو جوری جون و عزیزم صدا میزدن و قربون صدقه هم میرفتن که یکی نباشه میگفت اینا رو قبل تولد به هم محرم کرده بودن!

ذلت و خواری تا چه حد؟! دوباره چمدونمو بستم و به خونه بابام برگشتم. دیگه راه برگشتی نبود. همه پلهای پشت سرمو با درگیر شدن لفظی با جلیل و راحله خراب کرده بودم.

به دادگاه خانواده رفتم و درخواست طلاق دادم. از مهر یه م هم گذشتم. مگه چند تا بود؟ ۵ تا به نیت پنج تن. میدونستم که با گرفتن این ۵ تا سکه آبروم هم تو فامیل سکه یه پول میشه و فیلم و سریال بود که عمه پشت سرم میساخت که همه زندگی بچه مو بالا کشید و رفت. جلیل هم از خدا خواسته روز بعد از فرستاده شدن احضاریه به در خونه، به دادگاه اومد و طلاق داد!

بعد از برگشتنم به خونه پدریم، روز نبود که کلاغ زاغی ها به خونه ما واسه احوالپرسی من نیان! خبر میاوردن به اندازه لالیگا. از حرفای منم یه کوه میساختن و میبردن صاف کف دست عمه م میذاشتن و همین میشد یه آشوب! به قدری این خبر و خبر کشیها ادامه یافت که پدرم رفت و آمد هر مدل قوم و خویشی رو که یه سرش به عمه و جلیل وصل میشد، قدغن کرد!

جلیل با راحله ازدواج کرد. حتی نایستاد که عده من به سر بیاد! باهم یه مسافرت اصفهان رفتن و زندگیشونو شروع کردن!

جسته گریخته خبرهایی از زندگی جلیل و راحله میشنیدم. بعد از ۴ ماه که از زندگیشون گذشت، خبر حامله شدن راحله، مثل بمب اورانیوم تو فامیل منفجر شد! هر مهمونی که میرفتیم اونم حضور داشت. عمه هم در حالیکه یه چشمش به من بود راحله رو به جمع معرفی میکرد و قربون صدقه ش میشد!

رفیقم شده بود همون چند تا بوم نقاشی که از صبح تا شب جلوش مینشستم و تصاویر نامفهوم میکشیدم! واسه اینکه از فکرو خیال بیرون بیام تصمیم به ادامه تحصیل گرفتم. دور فامیل و مهمونیهاشونو خط گرفتم و نشستم تو اتاق به درس خوندن!

خراب شدن اوضاع روحیم باعث شده بود که جسم هم در مقابل بیماری قلبی م کم بیاره!

تنگی نفسم بیشتر شده بود! همش احساس کمبود اکسیژن در فضای اطرافم داشتم! کبودی سر انگشتم و لبام دائمی شده بود. شبها سه تا بالش زیر سرم میذاشتم تا راحت تر نفس بکشم ولی شب نبود که جت وار از خواب بیدار نشم و به سمت پنجره پرواز نکنم. پنجره رو که باز میکردم چند تا نفس عمیق میکشیدم. باد به صورتم میخورد کمی حالم بهتر میشد! سکانس های تنگی نفس من روز به روز بیشتر شد!

کنکور و با یه حالی دادم که بعدش دو روز بستری بیمارستان شدم! پزشک معالجم تنها راه درمانمو پیوند قلبی میدونست. با اصرارهای مامان و گریه زاریهای بابا رضایت داد که منو تو لیست ثبت نامی بیماران پیوند قلبی بنویسه!



از بیمارستان که مرخص شدم، حال و وضع رو سرایشی افتاد. کار به جایی رسیده بود که مامان و بابا واسم کپسول اکسیژن خریدن و ماسک پلاستیکی شد همدم شب و روزم! عروسی دختر عموم بود. با دختر عموم صمیمی بودم. چند بار اومد خونمون و تاکید کرد که حتما باید به عروسیش برم. هرچی واسش عذرو بهونه میاوردم که نمیتونم بیام، ول کن قضیه نبود.

زن جلیل پا به ماه بود! با عمه که وارد مجلس شدن، عمه تا چشمش به من افتاد، دستشو گرفت و بدون اینکه با مامان من و مهمونهای سمت ما احوال پرسی کنه، به طرف دیگه رفتن!

کلاغ زاغی ها انقدر شعورشون نکشید که خبر چینی رو بذارن واسه روز بعد!

هنوز عمه و عرووش رو صندلی ننشسته بودن که دختر خاله زن عموم به سمتمون اومد. قیافه ماتم زده ها رو به خودش گرفت و رو به من کرد

- الهی بمیرم واست شیما! حیف تو بود که بخوای عمرتو پای پسر این زن خرافاتی بذاری!

هرچی مامان واسش چشم و ابرو میومد، انگار نه انگار! اصلا کمر به قتل من بسته بود! بدون توجه به لب گزیدنها و چشم ابرو اومدن مامان گفت

- زنکه میگه برو یه جوری شیما رو از مجلس ببر بیرون تا من و راحله بریم با مهمونای اونطرف احوال پرسی کنیم! میگم ملوک خانم شیما با تو و عروست چکار داره؟ میگه نمیخوام چشمای حسرت کشیده ش به شکم راحله بیفته! شگون نداره!

از دختر خاله زن عموم بیشتر به دل گرفتم تا حرف عمه م. از جام بلند شدم و مانتومو تنم کردم. اخم غلیظی رو بین ابرو هام مهمون کردم و با عصبانیت گفتم

- همتون سر و ته یه کرباسید، نفهم و بیشعور! تو از اون بدتری که حرفی که هنوز از دهن صاحبش در نیومده میاری و صاف میذاری کف دست من! برو به اون عفریته بگو شیما گفت هنوز تو زندگیم اونقدر حسرت نکشیدم که چشمم به شکمی باشه که توله... جلیل توشه!

رو به مامان کردم و خشمگین گفتم

- من دارم میرم خونه. یه ثانیه دیگه بین این قوم ظالمین وای نمیستم!

غم عالم به دلم زد و پیشروی ش اونقدر زیاد بود که بیخ گلومو چسبید. قلبم تیر کشید و نفس کم آور دم. دهنم خشک شد و عرق سردی روی پیشونیم روون شد.

هنوز پامو از در تالار بیرون نذاشته بودم که جلوی چشمم تیره و تار شد و دیگه هیچی نفهمیدم!

چشمامو که باز کردم. تو بیمارستان بودم. مامان بالای سرم بود. با گوشه چادر اشکشو میگرفت!

نگاهی به دور و برم انداختم. همه چیز مئه همیشه بود الا من که ایندفعه حالم اصلا خوش نبود. ماسک اکسیژنو از رو بینی م برداشتم و رو به مامان کردم

- از کی اینجام؟

مامان بینیشو با دستمال گرفت

- چهار ساعتی میشه! دم در تالار حالت به هم خورد! جواد ( داداش ناتنی جلیل) بهمون خبر داد
- آگه یه آدم تو خونواده عمه باشه، همون جواده! اونم به خاطر اینکه مادرش عمه نبوده!
- مشغول صحبت با مامان بودیم که در اتاق باز شد و پرستار کشیک وارد شد. لبخند گرمی به روم زد و گفت
- چطوری خانم خوشگله؟ خیلی همه مون رو ایندفعه ترسوندی! ولی وقتی میگن هیچ کار بی حکمت نیست، ما بنده هاش قبول نمیکنیم. یه خانم مرگ مغزی، بیست و پنج روزه که تو آی سی یو بستری شده! اهل تهران نیست! مثل اینکه خونشون یزده. واسه مسافرت با شوهرش به تهران اومده بوده که اول تهران با یه کامیون تصادف کردن! دست و پای شوهرش شکسته بود. نمیدونی وقتی مرده فهمید که زنش مرگ مغزی شده چه آشوبی به پا کرد. مگه میشد جلوشو بگیریم. با همون حال و وضع میخواست خودشو از روی تخت پرت کنه! یکسره گریه میکرد و میگفت تو رو خدا منو بیرید جاش! ایکاش من می مردم! همه ما رو به گریه انداخته بود! ... یکی رو میبینی اینطوری، اونوقت یکی مته شوهر خانم دکتر سرابی، با منشی خانم دکتر جور میکنه!! خدایا شکر که ما شوهر نداریم وگرنه خدا میدونست که اون باز چی از آب در میومد!
- لبخندی به روش زدم و گفتم
- شوهر منم یکی بود مته شوهر خانم دکتر سرابی!
- سرم رو عوض کرد و گفت
- دیدی یادم رفت چی میخواستم بهت بگم؟
- از ترس اینکه اوضاع قلبیم از اینی که هست بدتر شده، شل و وارفته گفتم
- چی میخواستید بگید؟
- یه ساعت قبل دکترت میگفت که به سازمان پیوند اعضا زنگ زده تا یکسری سوال در مورد شرایط قانونی استفاده از اعضای یک بیمار مغزی رو بپرسه! اسم اون خانمو که گفته، سازمان پیوند اعضا با بررسی پرونده های افرادی که فرمهای اهدا عضو رو پر کردن گزارش دادن که این خانم چند سال قبل فرمهای اهدا عضو رو پر کرده! دکترت میگفت فردا صبح که شوهرش بیاد موضوع رو بهش میگه! چند تا مریض نارسایی پیشرفته کلیه داریم. آقای دکتر معتقد بود که قلب اونو بعد از گرفتن آزمایشهای لازم واسه تو پیوند بزنی! فقط خدا خدا کن که شوهرش بلوا به پا نکنه!
- زیر لب نالیدم
- ولی پولش؟
- پرستار نگاه متعجبی به من انداخت و گفت
- آگه دکتر شوهرشو راضی کنه، پولی نمیخواد که! یعنی بعید میدونم با عشق و علاقه ای که این مرد به زنش داره بخواد به خاطر اعضاش پول بگیره! دکتر میگفت آگه راضی نشه از طریق سازمان اهدا عضو اقدام میکنیم! خدا بزرگه! پولشم جور میشه! از سلامتیت که بالاتر نیست!
- از پله های ساختمون پزشکان آهسته پایین میام. به طبقه دوم که میرسم چشمم به مطب خانم دکتر پرستو نفیسی میفته! رو به پلاک طلایی نصب شده کنار در مطبش میکنم

- فردا نوبت توئه! از خیر دکتر شکیبی که گذشتم ولی تو رو همیشه بیخیال بشم!
- از ساختمون پزشکان که بیرون میام، نگاهی به آسمون میندازم! هوا تاریک شده! یه تاکسی دربست میگیرم و آدرس خونمون میدم. وقتی به در حیاط میرسم، مامانو میبینم که چادر سورمه ایه گل صورتیشو سرش کرده، یک طرفشو به دندون گرفته و طرف دیگه شو زیر بغلش جمع کرده! و جلوی در حیاط راه میره. از مدل قدم برداشتنش معلومه که بی تابه! با نکه داشتن ماشین جلوی خونه، به سمتون میاد. از چهره اش کاملاً میشد فهمید که چقدر نگران بوده!
- پولو حساب میکنم و در ماشینو باز میکنم. هنوز پامو تو کوچه نداشتتم، مامان با عصبانیت میگه
- کدوم گوری بودی تا حالا؟
- سریع از ماشین خارج میشم و درو میندم. وایمیستم تا ماشین بره. رو به مامان میکنم
- سلام. این چه طرز حرف زدنه، اونم جلوی راننده بیگانه؟
- مامان روسریشو جلو میکشه و چادرشو که روی شونه اش افتاده به زیر بغلش جمع و دهنشو کج و کوله میکنه
- ببخشید سرکار علیه که به اسب شاه گفتیم یابو! از ساعت ۴ بعداز ظهر رفتی، اینم ساعت ۹ شب! نمیگی نگران میشیم؟ پس اون موبایل وامونده رو واسه چی با خودت میبری، وقتی میخوای خاموش کنی؟ موبایلمو از کیفم در میارم. شارژش تموم شده. به سمت مامان درازش میکنم
- ببین شارژش تموم شده
- مامان عصبی تر میشه
- حالا کجا بودی تا این وقت شب؟! نکنه دلت میخواد که فک و فامیل بابات شیپور بردارنو واست حرف بسازن؟
- نگاه تندى به مامان میکنم
- مطب دکتر بودم! زیر ماسک اکسیژن! بازخواستون تموم شد؟
- مامان چادرشو از زیر بغلش ول میکنه و با کف هر دو دستش محکم میکوبونه به صورتش
- خدا مرگم بده! چرا؟
- چشمم به چادر روی زمین افتاده مامان کشیده میشه. در حالیکه به سمت خونه میرم رو به مامان میکنم
- چادرتو بردار.
- وارد خونه میشم، بابا هنوز خونه نیومده. پشت سرم مامان وارد میشه و شروع میکنه به بازجویی؟
- مطب کدوم دکتر بودی؟ چرا زنگ نزدی ما هم بیایم؟ باز قلبت درد گرفته بود؟ تو که خوب بودی؟ نکنه پیوندت داره پس میخوره؟

- بی توجه به سوالات مامان به آشپزخونه میرم و در یخچالو باز میکنم و شیشه آب رو سر میکشم.  
یک آن مامان از پشت سر منو به سمت خودش میکشه که آب تو گلوم میپره  
به سرفه میفتم
- خودمو از دست مامان رها میکنم و با اعتراض میگم
- اااا! چرا اینطوری میکنی؟ خفه شدم!
  - خب حرف بزنی دلیل مرده تو که منو نصفه عمر کردی!
- شیشه آبو کنار سینک ظرفشویی میذارم  
چشمامو گشاد میکنم
- تنگی نفس داشتم. قلبم درد گرفته بود
- مامان با اضطراب میپرسه
- دکتر نگفت علتش چیه؟
  - یه سری داروی جدید داد
- با یه دستم میزنم تو سرم
- دیدی یادم رفت بگیرمشون؟
- مامان به هول و ولا میفته
- بده من برم واست بگیرم! تو که به فکر خودت نیستی! اگه همین یه تکه گوشتم که به زور از مردم گرفتیم به باد ندادی؟ من اسممو عوض میکنم!
- بی خیال به سمت اتاقم میرم
- نمیخواد نصفه شبی بری بیرون. فردا میگیرم
- مامان دنبالم میدوه
- بده من اون نسخه بی صاحبو! خون به جیگرم نکن شیما! تو که این یه ماهه که اومدی ما رو نصفه عمر کردی با کارات!
- کیفمو از روی زمین برمیدارم و در حالیکه دستمو توش میکنم و دنبال نسخه میگردم میگم
- همین روزاست که دوباره برگردم زاهدان. خیلی زود از شرم راحت میشید
- مامان دستشو دراز میکنه و نسخه رو از دستم چنگ میزنه
- تو که گفتی دیگه به اون خراب شده پا نمیذاری؟

- مگه میشه نرم؟ پس درس چی؟ در ثانی یه کار مهم دارم که باید حتما برم!
- اون موقع که درستو ول کردی و اومدی! نگفتی درس چی؟ مگه تو رو تو دانشکده راه میدن؟ یه ماهه درس و زندگیشو ول کرده و بیخبر اومده، اونوقت هلک هلک میخواد بره و بگه سلام من برگشتم!
- در حالیکه شالمو از سرم میکشم میگم
- از دکنتر قلبم نامه استعلاجی میگیرم. شما نگران اونجاش نباشید.
- وارد اتاقم میشم و خودمو رو تخت میندازم. با صدای بسته شدن در حیاط از رو تخت بلند میشم. چشم به آینه روی کمد کشودار میفته!
- به سمتش میرم. خودمو توش نگاه میکنم. دستی روی خال گوشه لبم میکشم و زیر لب میگم. یادش بخیر یه زمان این جا محل بوسه های یکی بود
- یاد حرفش میفتم که هروقت منو تو بغل میگرفت، بوسه ای رو خالم میزد و میگفت
- من به خال لب ت ای دوست گرفتار شدم
- چشم بیمار تو را دیدم و بیمار شدم
- صبح با سرو صدایی که از توی بخش به گوش میرسید چشمهایم را باز کردم. صدای یک مرد بود که عریده میکشید
- نمیذارم یه سلول از بدنشو بردارید! مگه شهر هرته؟ من شوهرشم. بهتون هیچ اجازه ای نمیدم. دنیا به کجا رسیده! جلوی آدم و ایمیستن و میگن بدن زنتو تکه تکه کنیم و اعضاشو بدیم به بقیه! اون هنوز زنده است! هنوز قلبش میتپه! مگه میشه کسی که قلبش بزنه بگن مرده؟
- صدای بلند پرستار بخش بین صحبتهای مرد شنیده میشد
- آقا یواشتر! چرا داد و بیداد راه میندازید؟ اینجا بخش قلبه! مریض بدحال داریم. اصلا کی شما رو تو این بخش راه داده! خانمتون که بخش روبرویی هستن! چرا اومدید اینجا سرو صدا میکنید؟
- اومدم ببینم اونی که واسه قلب زن بیچاره من دندون تیز کرده کیه؟
- صدای پرستار بخش بلند تر شد
- برید بیرون آقا!
- من تا اون مریضو نبینم از اینجا نمیرم!
- آقای طهماسبی زنگ بزنیید به نگهبانی و بگید که بیان این آقا رو از بخش بیرون بیرن! ایشون اینجا رو با چاله میدون اشتباهی گرفتن!
- اینکه نمیخوام بدن زنمو مته جیگر زلیخا تیکه تیکه کنید، جرمه؟ که نگهبانی رو واسه من صدا میزنید؟

- آقا شما هیچ کاری نمیتونید بکنید. خانمتون قبلا فرمهای اهدا اعضا رو پر کرده و خونواده ش هم رضایت دادن. پس سرو صدای شما الکیه! بعدشم سرو صداتونو ببرید پیش ریاست بیمارستان چرا اعصاب مارو بهم میریزید؟!

صدای قدمهای محکم مرد به گوش رسید که در حال دور شدن بود

- من میرم ولی مرد میبینم که چشمش به قلب زن من باشه!

پرستار در حالیکه دستشو به پیشونیش میکشید وارد اتاق شد

- خجالتم نمیکشه اومده صداشو انداخته به سرش. نمیگه مریضای سی سی یو حالشون بد میشه!

سلامی کردم و با لبخند گفتم

- کی بود؟

- شوهر همون خانمی که مرگ مغزی شده!

- اون تو بخش روبرو بستری شده؟

- آره! چطور

- چون همکارتون از اون خانم و اینکه دست و پای شوهرش شکسته بود واسم گفته. فکر کردم

شوهرش و خودش اینجا بستری بودن

پرستار با تعجب نگاهی به من کرد

- خوبه که بار اولت نیست بستری میشی. اینجا بخش قلبه!

- پس همکارتون از کجا همه خبرا رو داشت

- خب از دوستانمون که تو بخشای دیگه هستن، خیر میگیریم

سری تکون دادم

- آها!!! اصلا حواسم نبود. دکتر درمورد پیوند قلبی من با شوهرش صحبت کرده که اینهمه داغ کرده

بود؟

- آره! هنوز خبر نداره که کلیه هاشم میخوایم واسه دو تا مریض دیگه پیوند بزنینم.

با نگرانی میگم

- حالا چی میشه؟

- هیچی، اون نمیتونه با سروصدا کاری پیش بیره چون خانمش قبلا برگه های اهدا عضو رو پر کرده

نمیدونم دکترم چه حرفی به اون مرد زد و چطوری اونو راضی کرد که فردای همون روز به من گفت که

خودتو واسه عمل آماده کن! همونطور که پرستار حدس زده بود هیچ پولی برای اعضا دریافت نکردن! دکتر

هم که شرایط مالی ما را دید از خیر زیر میزی ش گذشت. با کمی قرض و قوله و وام تونستیم هزینه عمل

بیمارستانو بیردازیم. من نه اون آقا رو دیدم و نه اون خانم. ولی واسه تشکر از اونها یکسره برای اون خانم فاتحه میفرستادم و مامان هم قرآن میخوند!

روزهای سختی رو پشت سر گذاشتم. استرس قبل از عمل و اضطراب از نتیجه عمل و دردها و عوارض بیهوشی بعد از عمل و سوزش نواحی بخیه روی قفسه سینه ام، بستری طولانی مدت در بیمارستان و دریافت مکرر داروهای تزریقی همه و همه منو ناتوان تر و ضعیف تر کرده بود!

بالاخره بعد از یک مدت طولانی بستری بودن در سی سی یو و بعد اتاق پست سی سی یو با قلبی جدید از بیمارستان مرخص شدم!

هنوز دو هفته از مرخص شدنم نگذشته بود که مامان هراسون به خونه اومد و دنبال چیزی میگشت.

و زیر لب میگفت پس این بلوز سیاهمو چکار کردم؟

سرمو به سمتش چرخوندم.

- چی شده مامان؟

- هیچی تو بگیر استراحت کن

- واسه هیچ چی دنبال بلوز سیاه میگردی؟ کی مرده؟

مامان نگاهی به چهره ام انداخت. شک و تردید رو در گفتن مطلب تو صورتش خوندم

به آرومی گفتم

- مامان جان بگو. من حالم خوبه! تا کی میخوای همه چیزو ازم مخفی کنی؟ بالاخره چی؟

مامان با من گفت

- بچه جلیل امروز صبح مرد. بردن بهشت زهرا بشورنش واسه دفن

با بهت پرسیدم

- مرد؟

- آره! عفونت ریه داشت. دکتر میگن رشد ریه هاش تو دوران جنینی خوب نبوده!

عمه ت و پسرش تو شوک هستن.

پوزخندی زدم و یاد حرف عمه تو شب عروسی افتادم که گفت عروسم جلوی شیما نره که شگون نداره! انقدر بدجنس نبودم که راضی بشم به اینکه یه بچه که عمرش به سه ماه هم نمیرسید، قربونی دل شکستهای مامان بزرگ و باباش بشه!

از جام بلند شدم و به سمت کمد لباس رفتم

مامان با تعجب صدام زد

- شیما؟

رومو برگردوندم

- بله؟

- کجا میری؟

- منم میام

- کجا میخوای بیای با این حالت؟ من مجبورم به خاطر حرف و سخن مردم برم که نگویند شاد شدن! تو چی؟

- منم واسه همون حرف مردم میام و یه عرض ادبی هم خدمت عمه و جلیل داشته باشم

مامان به سمتم اومد و مانتو رو از دستم کشید

- بده به من شر به پا نکن!

مانتو رو از دست مامان قاپیدم

- شما دخالت نکن!

حوصله غرغر های مامانو نداشتم. زودتر از مامان از خونه خارج شدم و منتظر نشدم تا مامان بیاد. یه تاکسی دربست گرفتم و به بهشت زهرا رفتم.

از اطلاعات شماره قبر و پرسیدم. اونجا رو مئه کف دستم میشناختم. به سمت صاحب عزاها رفتم. تازه بچه رو دفن کرده بودن! ضجه های راحله حالمو بد میکرد. نگاهم به چشمان سرخ شده و متورم جلیل افتاد! یه زمانی دوستش داشتم و عاشقش بودم ولی چقدر اون لحظه ازش تنفر داشتم. نگاهش در نگاهم قفل شد! کل زندگی چند ساله مون جلوی چشمم اومد. اونم مثل اینکه در حال از نظر گذروندن همون زندگی بود! رومو ازش گرفتم! احساس میکردم نگاه کردن به مردی که روزی قلبمو بی چشمداشتی بهش هدیه داده بودم، کفاره داره! هنوز سنگینی نگاهشو حس میکردم. چشم در چشم عمه م شدم. عمه با دیدن من مثل زنهای سلیطه خودش رو روی خاکهای کپه شده بالای قبر انداخت و شروع کرد به بلند گریه کردن و بی آبرویی

- بچمو چشم کردن! صد بار به راحله گفتم دخترم، خودتو جلوی هر چشم حسرت کشیده بی نشون نده! چشمشون به زندگی پسر من بود! ای خدا!!! به خودت سپردمشون!

با حرفهایی که عمه میزد نگاهها همه به سمت من برگشت. سعی میکردم که آرامشمو حفظ کنم. با قدمهایی سست به سمت قبر بچه رفتم. کنار قبر روی دو پا نشستم و دوتا از انگشتامو روی قبر گذاشتم و شروع کردم به فاتحه خونی! نگاه راحله به مسیر انگشتم روی خاک کشیده شد. سرشو بلند کرد و چشم در چشم شد! چشمش دو کاسه خون شده بود! دلم برآش سوخت. دستی رو شونه ش زدم

- خدا صبرت بده! تحمل داشته باش. فرصت واست زیاده!

نگاهش رنگ شرمساری گرفت و سرشو پایین انداخت. قطره اشکی به روی خاک چکیده شد.

عمه مجددا شروع کرد

- اومدن غم ما رو ببینن شاد بشن!



دیگه طاقت شنیدن اراجیفشو نداشتم. من فقط واسه عرض تسلیت و پاک کردن اذهان نادرست مردم نسبت به خودم اومده بودم. عمه م هم کبریت زیر خاکستر نیمه مشتعل وجودم میزد!

سرمو دم گوشش بردم و آهسته گفتم

- دوست نداشتم خدا تاوان دل شکستمو اینطوری ازتون بگیره! متاسفم! سعی کنید یه کم خلوص نیت داشته باشید و دل کسی رو نشکنید تا خدا اینطوری تو کاسه تون نذاره! حالا هم غصه نخور عمه جون! جلیل راحله رو واسه همین جوجه کشی گرفته انشا... تا سال دیگه جوجه جدید بهتون تحویل میده!

عمه با شنیدن حرفای من، گریه ش قطع شد و سرشو بلند کرد و نگاهی به من انداخت. قطره ای اشک روی صورتش نبود. تمام اداهش فیلم بود!

از جمع جدا شدم و به سمت خونه راه افتادم

مامان تازه به بهشت زهرا رسیده بود. به محضی که به مامان رسیدم، چادرشو گرفتم و گفتم

- کجا؟

- و!!! دارم میرم سر خاک بچه جلیل دیگه

- لازم نکرده. من به جای همتون رفتم و حرف شنیدم

مامان چادرشو از لای انگشتم بیرون کشید

- بده به من ببینم! واسه من بزرگتر شده، تعیین تکلیف میکنه!

صدای آشنایی از پشت سرم شنیدم

- شیما! شیما!

رو برگردوندم. جلیل بود که نفس نفس زنون به سمت میومد

مامان از فرصت استفاده کرد و به سمت قبر بچه جلیل رفت! انقدر برام بی ارزش بود که حتی اسمشم نمیدونستم!

جلیل به من رسید. نگاهش خیس بود. چشمهاشو روی صورتم زوم کرد

با دلخوری و خیلی رسمی پرسیدم

- چیه؟ چکار داری؟

به من من افتاد

- اومدم... اومدم بگم ..... من از طرف مامان معذرت میخوام

جدی تر گفتم

- چرا تو معذرت بخوای؟ آدم زنده که وکیل وصی نمیخواد!

- اون ناراحته! دل شکسته س به چیزی میگه  
پوزخند محوی زدم و گفتم  
انگشت نکن رنجه به در کوفتن کس \*\*\* تاکس نکند رنجه به در کوفتنت مشت  
راهمو کج کردم و به سمت خونه رفتم  
دومرتبه صداشو شنیدم  
- شیما!  
مجددا برگشتم  
- باز چیه؟  
- منم ببخش  
ایندفعه پوزخندم پر رنگ تر شد  
- هروقت راهی واسه جمع کردن آبروی رفته م و ترمیم دل شکسته م پیدا کردم باشه! خداحافظ پسر  
عمه!  
صدای نالانشو از پشت سرم شنیدم  
- من نمیخوامستم.....  
سرمو برگردوندم  
- ولی کردی! هم بردی و هم شکستی!  
بدون توجه به اشک حلقه زده در چشماش به سمت خونه رفتم وبه شیما، شیما گفتن های مجددش محل ندادم!  
چند روز بعد نتایج آزمون کنکور اومد و من رشته کارشناسی نقاشی دانشکده ی هنر و معماری شهر زاهدان  
قبول شدم!  
شب از نیمه گذشته! چشمام به قطرات بارونی که از نوک برگهای درخت گیلاس، روی بوته های گل رز  
زیرش میچکن، خشک شده! این روزها آسمون هم آخرین زورشو میزنه تا ته مونده اشکهای بهاریشو روی  
سر مردم بریزه!  
حیران تنهایی و دلتنگی،  
میان ماندن و رفتن  
تردید دوست داشتن و دوست نداشتن  
میان برزخ آری و نه  
زیر هممه این همه باران،

بگذار تا دلم خود انتخاب کند

میان تو و من

دستی به زیر دلم میکشم. کمی سفت شده. شاید هم من این احساسو دارم وگرنه یه جنین دو ماهه مگه اندازه ش چقدره که خودشو نشون بده؟ ولی دیر یا زود خودشو نشون میداد و من چطوری میتونستم صدای طبل رسواییم رو خاموش کنم! اونم تو قومی که تنها کارشون حرف سازی و حرف کشیه. از موقعیکه از مطب دکتر برگشتم، سرگردونه بین موندن و رفتن شدم! بمونم، یه جور فلاکته! برم هم یه جور بدبختی دیگه! کجا برم؟ خوابگاه که دیگه جا ندارم! برم بگم طلاق گرفتم؟ نه بگم یه دفعه تموم اون عشق و علاقه فراموش شد و منو از خونه ش بیرون کرد؟ و حالا با یه شکم پربرگشتم! تو رو خدا به من یه سرپناه بدین! و اونا هم به من هر بخندن و بگن چقدر زود از هم سیر شدید؟

ولی من مگه میتونم دوباره برم زاهدان و خاطرات شیرینی رو که تو اون خونه داشتیم به یاد نیارم؟ چقدر دلم واسه پسرکم تنگ شده؟ الان چکار میکنه؟ سرشو شبا رو سینه کی میذاره و میخوابه؟ اصلا بیتابی مامان شیماشو میکنه؟ شربت آهنشو باباش مرتب میده؟ انقدر درگیر خودم و بدبختیم شده م که گلکمو از یاد برده م! دستمو رو سینه م میذارم و چشمامو مبیندم و اسم پسرکم زو لب صدا میزنم نه یه بار، نه دوبار، چند بار! از گوشه چشم قطره اشکی رو گل قالبه پایین پام میفته.

زیر لب میگم: چکار کنم عسلم، بابات دیگه منو نخواست!

به سمت چمدون لباسام میرم که یه ساعت قبل آماده ش کردم. در اتاقم به آهستگی باز میشه

سر میگردونم

مامان در آستانه در ایستاده

از موقعیکه اومدم یه سره تن مامانو لرزوندم. هنوز صورتش نگرونه!

- تصمیمتو گرفتی که بری؟

دوباره سرمو به سمت چمدون میکنم و با حرص شالهامو یه کناری میذارم

- مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟

- چرا این یه ماه درستو ول کردی و اومدی؟

- خودم نمیدونم! شاید خسته شده بودم!

در حالیکه خودم کاملاً میدونستم که واسه چی اومدم خونه بابام! من یه بار دیگه کم آوردم درست مثل همون زمانی که چمدونمو بستم و از خونه جلیل راهی خونه بابام شدم.

صدای شاکی مامان مجدداً تو گوشم میپیچه

- روزای اولت تو زاهدان که نبود، عادت نداشته باشی؟ ناسلامتی سال دوم دانشگاهی!

در چمدونو به شدت ول میکنم که محکم بسته میشه. از جام بلند میشم. چشم تو چشم مامان میشم و عصبی میگم

- غلط کردم او مدم. خوبه؟ بس میکنی؟
- مامان اخمی بین ابروهاش میندازه
- تو چرا اینطوری شدی؟ هرچی مراعاتتو میکنیم انگار نه انگارت! نه احترام کوچیکتر حالیه نه بزرگتر! شیما یه کار نکن که چشم بیندم رو همه چی و دستمو که تا حالا روت دراز نکردم..... لا اله.....
- به سمت مامان میرم و نالان میگم
- خواهش میکنم تنهام بذارید
- مامان کمی صداشو بالا میبره و معترض میگه
- د آخه ما نباید بدونیم که تو چه مرگته؟ نه به کسی دلیل اومدنتو میگی و نه رفتنتو. من و باباتو که دق دادی! یه سره پاچه اون شهره بدبختم که به دهنته! آخه مادر جان من نباید بفهمم تو دل دخترم چی میگذره؟ مادر نشدی که بفهمی دل نگرونی مادرانه رو!
- هاله ای آشنا جلوی دیدمو میگیره و دومرتبه شل و وارفته میگم
- خواهش میکنم تنهام بذارید!
- صدای بابا از تو اتاق بلند میشه عفت، عفت، بیا بگیر بخواب نصفه شبی! چکار باهش داری؟ خودتون که خواب از سرتون پریده، نمیدارید ما هم کپه مرگمونو بذاریم! بگیرید بخوابید!
- مامان بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون میره و درو محکم میندازه! من وسط اتاق رو پاهام آوار میشم. سرمو بین دستام میگیرم و به چشمای ابریم اجازه باریدن میدم.
- چقدر دلم میخواست تو اون لحظه خودمو تو آغوش مامان مینداختم و میگفتم مامان منم مادر شدم! منم مادرم! اونم مادر دوتا بچه!
- ولی از پدر بچه هام چی باید میگفتم؟
- صاحبکارم؟ پسر صاحبکارم؟ ریسم؟ شوهر نصفه نیمه کارم؟ یا عاشق سینه چاکم که همه اون حس خوب بینمونو یه دفعه فراموش کرد و دست منو گرفت و مته یه ... از خونه ش انداخت بیرون!
- از جام بلند میشم و به سمت کیفم میرم. ساعت ۱:۴۵ بامداد. روی ساعت ۹ صبح کوک میکنم و رو تخت ولو میشم!
- چه زیبا میشد اگه فقط دنیا یه بار بازی رو به من میباخت! چه لذتی میبره از این بردنهای تکراری که سر بازنده ش همیشه منم؟
- چقدر تو این مدت دلتنگیهامو زیر دوش حموم بردم و بغضمو میون شرشر آب ترکوندم تا همه فکر کنن قرمزی چشمم از دم کردن حمومه نه از دل خونم! اگه زندگیم یه جعبه موسیقی بود و صدام آهنگ، فقط افسرده ها و بدبختها مشتری پر و پا قرص این جعبه موسیقی میشدن!

چقدر دلم واسه آغوش گرمش تنگ شده. همونجا که طوفان غم فروکش میکرد و در حلقه دستاش ژرفای آرامشو احساس میکردم. هیچوقت فکر نمیکردم که محروم شدنم از اون دستای مردونه ی حمایتگر یعنی پرت شدن تو سیل بی رحمی غم و تنهایی! به قول پرویز پرستویی تو فیلم کتاب قانون

والا که شهربی تو مرا حبس می شود \*\*\* آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست

با تمام این تفاسیر، خدایا من شکایت دارم. من شاکی ام. پس کو رحمانت؟ پس کو رحیمت؟ آخه چرا؟ چرا حالا که گفت دوستم داره و واسه اون یه ذره جایی که تو قلبش داشتی، جای بیشتری باز کرده؟ چرا اینطوری؟ من شکایتمو پیش کی ببرم؟ به کی بگم؟

لعنت به همه قانونای دنیا که تو هیچ کدومشون شکستن دل یه آدم پیگرد قانونی نداره.

با نزدیک شدن به زمان شروع کلاسهای دانشگاه، همه فکر و ذکرم معطوف رفتن به زاهدان و ادامه تحصیل در رشته نقاشی شد!

هرچه ذوق و شوق من برای رفتن بیشتر میشد غم، اضطراب و دل نگرونی پدر و مادرم بیشتر. خیلی سعی کردن که منو از رفتن منصرف کنن ولی دیگه نمیتونستم شرایط حاکم تو فامیل رو تحمل کنم. خصوصاً که عمه هم شبیور برداشته بود و پشت سر من تو فامیل هرچی دوست داشت میگفت و اولین جمله ش هم این بود: "اومد سر خاک بچم. دل همه ما رو با حرفاش سوزوند و رفت" و عجیب بود که راحله و جلیل هیچکدوم با عمه برخورد نمیکردن! من هم نه قدرت داشتم که جلوی عمه و ایستم و نه توان مقابله با فامیلو. واسه چند نفر توضیح میدادم؟ کی قبول میکرد؟

روز حرکتیم به زاهدان، مامان و بابا همراه من به ترمینال جنوب اومدن! مامان که اشکش سرازیر بود و تا لحظه آخر به من میگفت

- مادر جون یادت نره داروهاتو بخوری؟ معرفی نامه ت رو واسه دکتر قلب زاهدان رو برداشتی؟ شبا پتو بندازی رو خودت! میگن روزاش گرمه و شباش سرد. گول روزای گرمشو نخوری! به شکمت سخت نگیری که به اندازه کافی دو پاره استخونی!

هم از رفتنم خوشحال بودم و هم ناراحت. خوشحال بابت دور شدن از قوم و قبیله ام که هیچیشون به بقیه نمیخورد، نه مرامشون و نه شغلشون! و ناراحت از اینکه واسه مدتی از پدر و مادر و خواهرم دور میشدم!

بعد از ۱۵ یا نیمه دوم ۱۶ ساعت سفر با اتوبوس، بالاخره به زاهدان رسیدیم. شهری که مرتباً برنامه خبر در مورد حوادث تروریستی و حمله اشرا در اونجا گزارش میداد و جز شهرهای نا امن ایران به حساب می اومد!

ولی من به این حرفها کاری نداشتم. چیزی که واسه من مهم بود فرار از دست فامیل و ساختن یه زندگی جدید بود. زندگی که بتونه افسوس از دست دادن زندگی گذشته م رو در خودش محو کنه!

پرسون پرسون به دانشگاه رفتم و ثبت نام کردم. همون روز نامه معرفیمو به خوابگاه دادن و من خیلی زود در خوابگاه جاگیر شدم.

اتاقمون ۶ تخته بود. خوبی خوابگاهمون این بود که تو محوطه دانشگاه بود و از نظر امنیتی عالی بود!

هم اتاقیهای دخترهای خوبی بودن. با شروع شدن درسها هرکی سرش تو کار خودش گرم شد. کم کم با قلب جدیدم دوست شده بودم. گاهی اوقات دستمو روش میداشتم و چشمامو میبستم و حس خوبی بهم دست می داد.

دیگه از اون نامنظم زدنیا و تنگی نفسها و کبود شدنهای خبری نبود! اصلا احساس اینکه این قلب مال من نیست رو نداشتم. انگار از اول خدا این قلبو واسه من خلق کرده بود! هم اتاقیهام هیچکدوم از وضعیت قلبی من و اینکه مطلقه هستم، خبر نداشتم!

هزینه خرید وسایل مورد نیاز دانشگاه خیلی بیشتر از اون پولی میشد که خانواده م برام میفرستادن! پدرم هم به خاطر پرداخت قرضها و قسطهای وامی که برای هزینه جراحی من گرفته بود، نمیتونست بیشتر از اون واسم پول بفرسته. این بود که خودم آستین بالا زدم و دنبال کار افتادم و به همه دوستای هم دانشگاهیم و حتی بعضی از کارمندای آموزش سپردم که اگه کار مناسبی که در شأن من باشه پیدا کردن، به من خبر بدن.

یه روز از قسمت آموزش منو خواستن. خانم سرگلزایی از مسئولین امور دانشجویی بود باهام کار داشت. با خودم گفتم یعنی مسئول امور دانشجویی چکاری میتونه با من داشته باشه؟ به اتاقش رفتم و چند ضربه به در زدم

- بفرمایید تو

در و به آرومی باز کردم

- سلام خانم سرگلزایی

لبخند گرمی به صورتم پاشید

- بیا تو

وارد اتاق شدم و روی مبل نشستم.

خانم سرگلزایی پشت میز و روی صندلی بلندش نشسته بود

همینطور که صندلیشو به سمت راست و چپ میچرخوند گفت

- فکر میکنی واسه چی صدات کردم؟

به چشمش زل زدم

- نمیدونم

- حدس بزن

- تو مدارک ثبت نامم کم و کسریه؟

- نه؟

- کار خلاف قوانین انجام دادم

صداشو کشید و گفت

- نه دختر! واست کار پیدا کردم!

با بهت پرسیدم



- حتما. خیالتون جمع. ممنونم از لطفتون.

- .....

- خدا حافظ

- .....

فردای اون روز بعد از تموم شدن کلاس به جای رفتن به سلف دانشگاه و خوردن نهار یه بیسکویت شیرین عسل نارگیلی از تریا دانشکده خریدم. یه تاکسی دربست گرفتم و آدرس شرکتو به راننده دادم.

.....

تاکسی جلوی یک ساختمون دو طبقه با نمای سنگ مرمر نگه داشت!

از تاکسی پیاده و وارد ساختمون شدم. چشمم به یک تابلو نصب شده جلوی پله ها افتاد که روش یک فلش به سمت طبقه دوم کشیده و زیرش نوشته شده بود: شرکت مهندسی و ساختمان سازی به سازان.

کمی اضطراب داشتم. نه به علت قرارم با مهندس یگانه، از این میترسیدم که کاری که به من پیشنهاد شده و یا حقوقش مطابق میل من نباشه .

وارد طبقه دوم شدم. یه خونه معمولی ۴ اتاق خوابه با یک سالن انتظار بسیار بزرگ. و تابلوهایی از برجها و ساختمونها که روی دیوار نصب شده بود.

به سمت میز منشی که در حال پاسخگویی به تلفن بود رفتم. به ساعت نگاه کردم. ده دقیقه زودتر از زمان تعیین شده اومده بودم. چشمم به یک تابلوی کوچک که کنار در یکی از اتاقها نصب شده بود افتاد. روی تابلو نوشته شده بود: مدیر عامل

منشی گوشی تلفنو گذاشت و رو به من کرد

- امری داشتید

- سلام. مهرپرور هستم. شیما مهرپرور. یه قرار ملاقات با جناب مهندس یگانه داشتم

- بله. اجازه بدید بهشون بگم

منشی دومرتبه گوشی تلفنو برداشت و یکی از تکمه ها رو فشار داد

- جناب مهندس. خانم مهرپرور اومدن. میگن از قبل وقت ملاقات داشتن

- .....

- چشم

گوشی رو گذاشت و روبه من گفت

- آقای مهندس منتظرتون هستن. اتاق روبرویی

- ممنونم



چند ضربه به در زدم. صدایی از داخل اتاق گفت

- بفرمایید تو

در رو به آهستگی باز کردم و وارد اتاق شدم. یه اتاق نسبتاً بزرگ با دکوراسیونی که متناسب با اتاق مدیر عامل بود.

میز مهندس یگانه روبروی در قرار داشت. سرش پایین و مشغول یاد داشت کردن بود. تنها چیزی که نظرمو جلب کرد، موهای به سمت راست شانه شده ش بود که با وجود ژل روی موهاش چند تار مو روی پیشونیش ریخته شده بود. به آهستگی سلام کردم.

سرشو بلند کرد و خودکار رو روی میز گذاشت. به پام بلند شد. بدون ابراز کردن هیچ نوع احساسی با دیدن من، حتی به عنوان یه ارباب رجوع، گفت

- سلام خانم

دست راستشو به سمت مبلی که کنار میزش بود، باز کرد

- بفرمایید بشینید

قدش از من ۱۵ سانت یا شاید کمی بیشتر، بلندتر بود. قیافه ش معمولی بود نه زشت و نه زیبا! پوست سبزه ش و اخمی که بین ابروهاش بود قیافه ش رو مردونه جلوه میداد. به نظر جدی میومد.

روی هم رفته در گروه مردای خوش تیپ بود! نا خود آگاه با جلیل مقایسه ش کردم. شاید جلیل از اون بلندتر و زیباتر بود ولی جلیل دیگه مرد من نبود و واسه من زشت ترین و منفورترین مرد عالم به حساب میومد. یک پسر عمه که شدیداً از اون و مادرش متنفر بودم! حتی نخواستن واسه بهبود و درمان من اقدامی نکنن. اگه جلیل دلش باهام بود، به دنبال درمانم میفتاد تا بتونم پیوند قلبی ای که در خونه پدرم به دلیل بی پولی به تعویق افتاد، انجام بدم و با زیر نظر پزشک بودن، مادر فرزندش بشم.

روی مبل نشستم

در حالیکه که سرش پایین بود گفت

- ببخشید یه لحظه اجازه بدید من امضا این برگه ها رو بزنم، بعد در خدمتون هستم

آهسته گفتم

- خواهش میکنم

سرمو پایین انداختم و مشغول بازی با انگشتم شدم.

زیر چشمی می پاییدمش. اخم بین ابروهاش غلیظ تر شده بود و به سرعت برگه های به هم منگنه زده شده رو امضا میزد.

بعد از مدت کوتاهی سر خودکارشو بست و روشو به سمت من کرد. لبخند محوی کنج لبش نشوند و خیلی رسمی گفت

- ببخشید معطل شدید

- خواهش میکنم
- به چهره ش نگاه کردم. خیلی جدی بود.
- بهتر نیست بریم سر اصل مطلب
- حرفی نزدم
- بدون توجه به عدم جواب من ادامه داد
- پس میریم سر اصل مطلب. دو ماهی میشه که پدرم به دلیل فشار خون بالا سکته مغزی کرده. یه پا و یه دستش مشکل پیدا کرده. خودش میتونه کارای شخصیشو انجام بده. مرد خوب و بی آزاریه. بیشتر به خاطر تنهائیش پرستار نیاز داریم تا کارای دیگه! پرستارش خانم بهروزی، شیفت بعد از ظهر جای دیگه مشغول کاره به خاطر همین تصمیم گرفتیم که یه نفر دیگه رو واسه این ساعتها استخدام کنیم.
- میشه خودتونو معرفی کنید و بگید چند سالتونه؟
- چشم در چشمش شدم. چقدر نگاهش بیروح و سرد بود.
- شیما مهرپرور هستم. دانشجوی ترم یک کارشناسی نقاشی. ۲۳ سالمه!
- سری تکون داد و لبهاشو به هم چفت کرد
- خانم بهروزی پخت و پز و کارای تمیز کاری منزلو انجام میده. شما فقط پیش پدرم هستید تا خدا نکرده دچار مشکلی نشه. فکر میکنید بتونید با این کار کنار بیاید؟
- به نظر کار سختی نبود. مصاحبت با یه پیرمرد پیر و مریض.
- بله. مشکلی ندارم
- خوبه! منم فکر کنم شما بتونید هم صحبت خوبی واسه پدرم بشید. نظر خاصی رو مقدار حقوقتون ندارید؟
- نظری ندارم
- اکی! حقوق شما مطابق قانون کار به شما داده میشه. البته بیمه نمیشید. پولش به خود شما داده میشه. آگه خواستید بیمه شید، خودتون باید دنبال کاراش باشید.
- یه کم از لحن صحبتش بهم برخورد. انگار دعوا داشت. حالا دلم نمیخواست که زود پسر خاله بشیم ولی این لحن حرف زدن هم بیش از اندازه خشک و رسمی بود. با خودم گفتم با ارباب رجوع هاش هم اینطوری حرف میزنه؟
- در یک لحظه تصمیم گرفتم که بگم نه. ولی با یاد آوری مشکلات مالی پدرم و اینکه هنوز مدادها و آبرنگی رو که استادم پیشنهاد داده بود و من به دلیل کم بودن پولم نخریده بودم، دندون رو جیگر گذاشتم و زیر لب گفتم
- قبوله!

- بسیار خب، کار شما از فردا ساعت سه بعد از ظهر شروع میشه ولی اگه دوست داشته باشید میتونید قبل از شروع کار به خونه پدرم بیاید و با اون آشنا بشید و شرایط خونه یا در واقع جایی که میخواید کار کنید رو ببینید.
- لحظه ای مکث کردم. با خودم گفتم عاقلانه تر اینه که امروز به خونه پدرش برم و اونو از نزدیک ببینم و قبل از شروع کارم در اونجا، تصمیم نهایی رو بگیرم. شاید وضعیت پدرش بدتر از این چیزی که میگه باشه!
- خیلی خوشحال میشم که قبل از شروع کارم در منزل پدرتون، با ایشون آشنا بشم. میشه لطف کنید و آدرس خونشونو بدید؟
- سرشو از روی کاغذهاش بلند کرد
- تا ده دقیقه دیگه کارم تموم میشه. میتونید با من تا اونجا بیاید.
- و مجددا مشغول نوشتن چیزی شد.
- از شنیدن پیشنهادش خوشحال شدم. دیگه لازم نبود یه ماشین دربست بگیرم و کلی پول بدم. با وجود این به روی خودم نیاوردم که از پیشنهادش شاد شدم.
- پشت چشمی نازک کردم
- ممنون. مزاحمتون نمیشم. خودم میرم
- بدون اینکه سرشو از روی برگه ها بلند کنه گفت
- مزاحم نیستید. خودم هم همون جا میرم تا حال پدرمو ببرسم
- نگاه خشمگینی به مهندس یگانه که هنوز سرش پایین بود انداختم.
- تو دلم گفتم واه! واه! این گند دماغ دیگه کیه؟ اینو کجای دلم بذارم؟
- از جام بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم.
- بدون اینکه نگاهی بهش بندازم گفتم
- بیرون منتظرم
- اصلا نفهمیدم سرشو بلند کرد یا نه؟ چون اونم هیچ جوابی بهم نداد
- حدود بیست دقیقه تو سالن نشستم. چند نفر در حال آمد و رفت به اتاقش بودن. نگاهی به ساعت انداختم. از ۴ گذشته بود. اواسط آبان بود و هوا خیلی زود تاریک میشد. پشیمون شدم که تعارفشو قبول کردم.
- بالاخره بعد نیم ساعت معطل گذاشتن من تشریف فرما شدن.
- نگاه کوتاهی بهم انداخت
- ببخشید! کارم طول کشید. بریم خانم..... فامیلتون چی بود؟

با حرص گفتم

- مهر پرور

سرشو تکونی داد و زیر لب تکرار کرد

- بله! مهرپرور! مهرپرور!

و بعد ادامه داد

- بفرمایید بریم

تو دلم گفتم انگار آرزایم داره این بشر!

رو به منشی کرد

- فردا صبح نیام. تمام قرارامو بذار سه به بعد

- چشم آقای مهندس

و بعد به پاش بلند شد

مهندس یگانه جلو افتاد و من هم به دنبالش

از شرکت که بیرون اومدیم، هوا رو به تاریکی بود و سرد. ژاکتمو دور خودم پیچیدم. نگاه یخی به من کرد

- ماشین همینجاست. بفرمایید سوار شید

در یک سمند ال ایکس رو باز کرد.

بدون اینکه منتظر تعارف مجددش بشم، در عقبو باز کردم و سوار شدم.

سوار ماشین شد و قبل از حرکت از آینه به عقب نگاه کرد. چشم در چشمش شدم.

- چرا جلو ننشستید؟

با لحنی که نه نشانه تشکر بود و نه عذرخواهی گفتم

- عقب راحت ترم

خیلی از رفتارش بهم برخورده بود.

خدا رو شکر کردم که قرار بود پرستار پدرش بشم. آگه قرار بود واسه مهندس امیر وحید یگانه ی خودشیفته، متکبر و مغرور کار کنم، سر ضرب پیشنهادشو رد میکردم

تمام راه از شیشه ماشین بیرونو تماشا کردم تا از آینه چشم تو چشمش نیفته!

منزل پدرش فاصله زیادی با شرکت نداشت. جلوی یک خونه ویلایی قدیمی نگه داشت.

با شنیدن صدایش که گفت "همینجاست" نگاهمو از شیشه ماشین گرفتم.

دومرتبه نگاهم در آینه به چشماش افتاد. دو جفت چشم قهوه ای رنگ با ابروهایی نه پهن و نه باریک و اخمی که انگار بین اونها دائمی بود.

ریش و سبیل نداشت. دومرتبه با جلیل مقایسه ش کردم. جلیل به خاطر رد بعضی از جوشهای دوران بلوغ در صورتش، همیشه ریش و سبیل داشت. فکرم از یاد جلیل پاک کردم. باید قبول میکردم که جلیل واسم مرده!

از ماشین پیاده شدم و کنار در حیاط ایستادم.

کلید انداخت و در رو باز کرد. خودشو کنار کشید

- بفرمایید داخل

- شما اول بفرمایید

- نگید که نمیدونید، خانمها مقدم ترن؟

میخوامم بگم تو زندگی من، من همیشه آخر خطم! ولی بعد با خودم گفتم "چه ضرورتی داره که باهاس خودمونی بشم و این حرفو بزنم. یه وقت دیدی توهم برش داشت و فکرهای ناجور کرد!"

زیر لب تشکری کردم و وارد خونه شدم. یک حیاط نسبتا بزرگ. بدون هرگونه باغچه یا درختی! اگه کف حیاط موزاییک نبود، شک میکردم به اینکه پا تو کویر نداشتیم!

در ورودی رو که مستقیما به هال پذیرایی راه داشت، باز کرد. کفشامو دم در آوردم و گفتم

- ایندفعه قانون شکنی کنید و خودتون اول وارد بشید، درست نیست من جلوتر از شما برم

لبخند محوی گوشه لبش نشست که باعث شد لبخندی روی لبام بیاد. با خودم گفتم "چه عجب روی ترشت کمی بیمزه شد"

پشت سرش وارد هال شدم. چشم گردوندم. بازم یه هال بزرگ با چند تا اتاق که دورتا دور اون قرار داشت.

بلند صدا زد

- بابا! بابا!

بعد از چند لحظه یه مرد حدود ۷۰ یا شاید کمی بیشتر که ریش و سبیل سفیدی داشت و قدی متوسط، در آستانه یکی از درها ظاهر شد.

به یک دستش عصا بود و دست دیگه ش رو تو سینه ش جمع کرده بود. در حالیکه آهسته گام برمیداشت و پاشو روی زمین میکشید به داخل هال اومد.

- سلام بابا! تو آشپزخونه چکار میکردی؟

منم به دنبال مهندس یگانه گفتم

- سلام آقای یگانه

رو به من کرد

- سلام دخترم!

و بعد رو به مهندس یگانه کرد

- سلام بابا جان! خوش اومدی! داشتم واسه خودم چایی دم میکردم که...

خنده کوتاهی کرد و گفت

- قوری از دستم افتاد و همه جا کثیف شد. از کی دارم کف آشپزخونه رو تمیز میکنم

دلم به حالش سوخت. حقت نبود اینطوری جلوی من خجالت بکشه!

مهندس یگانه با لحن جدی گفت

- آخه پدر من، چند بار بهت بگم قبل از اینکه خانم بهروزی بره کارهاتو بهش بگو تا اینطوری تو دردرس نیفتی

مرد بیچاره خنده ی دیگه ای کرد

- پیش میاد دیگه! مهمونتو معرفی نمیکنی؟

امیر وحید یگانه دستی تو موهاش کشید که کاملاً موهای ژل زده جلوی سرش بهم ریخت

- آها! یادم رفت. خانم مهرپرور! پرستار جدیدتون. امروز اومدن تا با شما آشنا بشن که اگه از هم خوشتون اومد فردا کارشونو شروع کنن

نگاه خشمگینی بهش انداختم.

تو دلم گفتم " این چه مدل معرفیه؟ انگار اومدم خواستگاری باباش که میگه اگه از هم خوشتون اومد!! مثل اینکه اساساً" حرف زندشو نمیفهمه!"

پدرش با لحن مهربونی گفت

- بشین روی میبل بابا! پاهات خسته میشن

بدون توجه به نگاه پسرش به سمت میبل رفتم و نشستم

- پدرش کشون کشون خودشو به میبل نزدیک من رسوند و روش نشست

به سمت من چرخید

- چند سالته بابا؟

- ۲۳ سال

- ازدواج کردی؟

سرمو پایین انداختم و بعد از لحظه ای مکث گفتم

- جدا شدم
- متاسفم دخترم! حتما خیرت تو این بوده!
- حرف زدنش به دلم مینشست
- رو به پسرش کرد و گفت
- تو با سپیده چکار کردی؟
- سرمو بلند کردم و به چهره امیر وحید یگانه زل زدم. نمیدونم با وجود اینکه از لحظه برخوردم چند بار بهم بی احترامی کرده بود، نمیتونستم ازش متنفر باشم! حس غریبی بهش داشتم!
- امیر وحید یگانه به چشماهای من که بی پروا بهش زل زده بودن نگاهی انداخت و سپس رو به پدرش گفت
- چکار میخواستم بکنم. من همه سنگامو از اول باهانش واکندم. به زور که نیومده خونه م. خودش و خانواده ش رضایت داشتن. اول همه چیزو قبول کرد. حالا که به مرحله عمل رسیده، داره میزنه زیر حرفاش. خودش میدونه واسه چی تو خونه منه! تا آخر همین ماه فرصت داره تا فکرشو بکنه. اگه شرایط زندگی منو پذیرفت که هیچ وگرنه باید تشریف ببره خونه باباش!
- به هر حال پسر من به دست آوردن دل یه زن خیلی هم سخت نیست. کافیه کمی دل به دلش بدی! ما هم همین کارا رو می کردیم که زمامون پایند زندگیمون شدن
- آخه بابا خودت که از حال و اوضاع من بیشتر خبر داری! بعد از.....
- نگاهش به نگاه متعجب من افتاد که بین اون و پدرش در حال رفت و آمد بود
- سری تکون داد و دومرتبه موهای بهم ریخته ش رو حسابی بهم گره زد
- بگذریم.... من میرم جای بیارم
- دو مرتبه سکوت سنگینی تو خونه برقرار شد
- مهندس وحید با سه تا چایی وارد هال شد و چای پدرشو روی میز گذاشت و سینی رو به طرف من گرفت
- ببخشید اگه بدمزه ست. مجبور شدم با تی بگ درست کنم
- زیر لب خواهش میکنمی گفتم و استکان دسته دار چای رو برداشتم.
- خودش هم روبروی من نشست. بدون مقدمه گفت
- پدرم مرد مهربونیه. مطمئنا با هم کنار میاین!
- پدرش استکان چای رو از روی میز برداشت و گفت
- البته ایشون باید با اخلاق یه پیرمرد پا لب گور کنار بیاد.
- از فروتنی این مرد خجالت کشیدم. سرمو به زیر انداختم و در حالیکه دوتا دستامو بهم قفل میکردم گفتم

- خواهش میکنم آقای یگانه! این چه حرفیه که می زنی. منم از مصاحبت با آقای مهربونی مته شما خوشحال میشم.
- نگاهی به ساعت انداختم ساعت یه ربع به هفت بود. از جام بلند شدم و رو به یگانه پیر کردم
- ببخشید من دیگه باید برم. هوا تاریک شده. خوب نیست تا دیروقت تو خیابون بمونم. خودتون که اوضاع نا امن شبای زاهدانو میدونید که!
- امیر وحید یگانه از جاش بلند شد و گفت
- میرسونمتون.
- رو به پدرش کرد و با صدایی که خستگی ازش میبارید گفت
- کاری ندارید بابا! خانم بهروزی تا یه ساعت دیگه سرو کله ش پیدا میشه.
- نه باباجان برو. از قول من به سپیده خانم هم سلام برسون. شروین رو هم ببوس
- نگاهی به صورت یگانه پیر انداختم و زیر لب زمزمه کردم
- شروین
- آقای یگانه لبخندی زد و گفت
- پسرشه. هنوز یک سالش نشده! اسمش شروینه! یعنی کسی که همه دوستش دارن
- لبخندی زدم
- اسم خیلی زیباییه!
- امیر وحید یگانه صحبتمونو قطع کرد
- کار دیگه ای با ما ندارید؟
- نه پسر برو به امون خدا
- از آقای یگانه خداحافظی کردیم و از منزل خارج شدیم. بدون هرگونه حرف و سوالی، مهندس یگانه منو به خوابگاه رسوند و بعد از یک خداحافظی خیلی معمولی و شاید هم سرد از هم جدا شدیم و من به خوابگاه رفتم.
- فردای اونروز بعد از اتمام کلاس درس و خوردن نهار عالی و ناب سلف دانشکده، به سمت خونه آقای یگانه راه افتادم.
- به اندازه کافی وقت داشتم که تاکسی دربست بگیرم و الکی پولهامو خرج نکنم. چیزی که منو نگران میکرد زمان بازگشتم از اونجا به خوابگاه بود که نه من در این مورد چیزی به مهندس یگانه گفته بودم و نه اون حرفی زده بود.



ساعت ده دقیقه به سه بعد از ظهر به خونه آقای یگانه رسیدم. زنگ آیفون رو که زدم صدای یک خانم تو گوشم پیچید

- کیه؟

سرمو جلوی آیفون بردم

- بازکنید. مهرپرور هستم. پرستار آقای یگانه

در حیاط با صدای بلندی باز شد

وارد ساختمون که شدم، چشمم به یک خانم در حدود ۴۵-۵۰ سال افتاد که لباس بلوچی بنفش رنگی پوشیده بود که روش پر از منجوق، پولک و سنگهای تزئینی بود و لباسش مثل لوستر برق میزد.

رد پای زمان تو صورتش، خطوط واضح و نه چندان جالبی رو از خودش به جا گذاشته بود.

سلام کردم

به گرمی و با لهجه زاهدانی گفت

- سلام عزیزم! خوش آمدی

- خانم بهروزی؟

- ها! خودمم!

با تعجب پرسیدم

- شما نرفتید؟

با مهربونی گفت

- ۲ ساعت مرخصی گرفتم و خونه موندم که تو رو ببینم و سفارشات لازمو بهت بدم

از اینکه خیلی زود خودمونی شده بود، خوشم اومد

- آقای یگانه کجان؟

- تو اتاقشون خوابیدن

جلو اومد و دستمو گرفت. بیا بریم زیاد وقت ندارم! باید زودتر برم مهدکودک

- مهد کودک؟

- ها! بعد از ظهرها اونجا کار میکنم

منو به سمت یکی از اتاقها کشوند

- اول از آشپزخونه شروع میکنیم

در تمام کابینتها رو یکی یکی باز کرد و جای ظرفها رو نشون داد. بی اراده به دنبالش راه افتادم و به دقت به حرفهاش گوش میدادم.

یکی از کشوهای کابینت رو باز کرد و یک سبد کوچک از اون در آورد که توش بسته های قرص بود

- اینها قرصهای منصور خانه. رو هر بسته ساعتی که باید بهشون بدی نوشته شده. حواست باشه که تحت هر شرایطی نباید نمک، قند و شیرینی جات بخورن. هم بیماری دیابت دارن و هم افزایش فشار خون.

سرمو به علامت باشه تکونی دادم

دستمو دوباره گرفت و گفت

- بازم میگم یه وقت اگه گفتن خیار میخوام نبینم نمک بهشون بدی!

- چشم

- وقتی هم رفتن دستشویی اگه دیدی دیر کردن، فقط صداشون کن که مطمئن بشی حالشون بهم نخورده باشه

- چشم

- آها! یه چیز دیگه! عادت دارن ساعت ۵ بعد از ظهر هم چای بخورن. در ضمن تلفنها و زنگ در حیاطم خودت جواب میدی

- اونم به چشم خانم بهروزی

- چشمت بی بلا دختر! به منم بگو ربابه خانم. اینطوری راحت ترم

- چشم ربابه خانم

ربابه خانم اتاقهای دیگه رو هم بهم نشون داد و توصیه های لازمو کرد و رفت.

روی یکی از مبلمان نشستم و مشغول مطالعه کتاب میانی هنرهای تجسمی شدم.

با صدای باز شدن در یکی از اتاقها سرمو بلند کردم.

آقای یگانه یا منصور خان در آستانه در ایستاده بود. به پاش بلند شدم

- سلام آقای یگانه

- سلام دخترم. بشین. راحت باش

آقای یگانه به سمت دستشویی رفت

با صدای بلند شدن زنگ تلفن به سمت میز تلفن رفتم و گوشی رو برداشتم

- سلام. بفرمایید

- الو، خانم مهرپرور؟

- بله بفرمایید. خودم هستم
  - مهندس یگانه هستم. زنگ زدم ببینم اومدید یا نه؟
  - بله اومدم
  - بسیار خوب کاری ندارید
- نه جواب سلاممو داد و نه احوال پرسى کرد. رسماً بهم برخورد بود! خیلی خودشو گنده فرض کرده! دلیل بی احترامیشو نمیفهمیدم. آدمم تا این حد مغرور! والا نوبره!
- دندونامو بهم فشار دادم و گفتم
- علیک سلام. حالمم خوبه
- سکوت سنگینی اون سر خط حکمفرما شد که یه لحظه از حرفی که زدم پشیمون شدم
- بعد از چند لحظه صدای به ظاهر آرام ولی عصبی گفت
- چون دوست ندارم اولین روز کاریتون با خاطره بدی همراه باشه، پوزش میخوام و گرنه همیشه انقدر مهربون نیستم که در مقابل زبون دراز طرف مقابل کوتاه بیام!
- بدون خداحافظی گوشی رو قطع کرد و من مات و مبهوت از این جواب غیر قابل تصور و لحن خشن امیر وحید یگانه به گوشی تلفن خیره شدم.
- با بلند شدن صدای حرف زدن مامان و بابا از خواب بیدار میشم.
- بابا با صدای معترضانه و کمی بلند تر از حد معمول میگه
- عفت چرا انقدر سر به سر این دختره میداری؟ زنی شده ولی تو ول کنش نیستی! دیشب از سرو صدای شما تا صبح بدخواب شدم
  - آخه مرد! تو که مادر نیستی بفهمی که دلم مته سیر و سرکه واسه شیما میجوشه
  - مادر نیستم. پدر که هستم!
  - بی خبر پاشده اومده میگه دیگه بر نمی گردم زاهدان. حالا وسایلتو جمع کرده و میگه میخوام برگردم
  - نباید برگرده؟ سال دوم دانشکده ست. درسی رو که اینهمه واسش زحمت کشیده ول کنه؟ عوض اینکه تشویقش کنی جلوش وایمیستی؟ که چی بشه؟ یکی بشه مته من و تو که دنیای زنده شم با مرده ها تقسیم کنه!
- صدای فین فین مامان بلند میشه
- خب حداقل بگه که چرا یه ماهه درسشو ول کرده و اومده! توقع زیادیه که به عنوان مادر ازش بپرسم؟

- زن! شاید خسته شده! کم نیست که یه دختری که تازه داره مزه سلامتی رو میچشه، هم درس بخونه، هم کار کنه و هم تو شهر غریب باشه و هم حامی و تکیه گاهشم مفت از چنگش درآورده باشن! اونم آدمه! دل داره! احساس داره! تو بذار به حساب خستگیش. حالا هم داره کار عاقلانه ای میکنه که برمیگرده سر درس و مشقش.

دومرتبه چشمامو میبندم و خودمو به دست فرشته خواب میسپارم.

با صدای آلام بیدار باش موبایل چشمامو باز میکنم. ساعت ۹ صبحه! هیچکسی خونه نیست.

صبحونه به زور یه لیوان شیر با چند لقمه نون پنیر میخورم. کوچولوم نیاز به غذا داره واسه بزرگ شدن! چقدر حس خوبییه که اینو همراه خودم دارم! یه مالکیت خودخواهانه! بچه که بودم، یه روز که با بچه ها تو بهشت زهرا بازی میکردیم، یه مروارید درشت از روی زمین، کنار یکی از قبرها، پیدا کردم. گوشه زیرپوشمو در آوردم و گره زدم. مرواریدو تو گره گذاشتم واسه اینکه بقیه نبینن من یه مروارید پیدا کردم. بمونه که وقتی مامانم فهمید اونو ازم گرفت و گفت دزدیه و به امانات بهشت زهرا داد.

بعد سالها من دوباره یه مروارید پیدا کرده م. یه مروارید ناب. مرواریدی که مال خودمه و هیچکس نمیدونه که تو صدف دلم پیچیدمش!

یه زمانی تو چشمام حسرت شکم براومده راحله لونه کرده بود. و هاله ی ابری مرتب جلوشونو میگرفت.

از خونه بیرون میزنم و به اولین عابر بانکی که تو مسیرم هست میرم و مقداری پول برداشت میکنم. باید حواسم به دخل و خرج باشه که تا زمان پیدا کردن کار جدید دچار مشکل نشم.

پامو که تو فروشگاه زنجیره ای میذارم، چشمام با دیدن غرفه های لباس بچه برق میزنه.

به سمتشون میرم و چند تا رو بررسی میکنم. یه بلوز شلوار راحتی تو خونه که روش پر از عکس حیونای کارتونییه بر میدارم و با دو دستم جلوی صورتم میگیرم

زیر لب میگم

- یعنی این اندازه شه؟

- فروشنده که یه دختر همسن و سال خودمه جلو میاد

- میتونم کمکتون کنم؟

بلوز و شلوارو سر جاش میذارم و یه لحظه در خرید لباس مردد میشم. دومرتبه پشیمون میشم و لباسو برمیدارم

فروشنده صداشو بلند تر میکنه

- چیزی میخواستید؟

با دودی میگم

- فکر میکنید این بلوز و شلوار تن یه بچه دو و نیم ساله بشه؟

لباسو از دستم میگیره و به شماره حک شده پشت یقه ش نگاهی میندازه و در حالیکه سرشو تکون میده میگه

- بعید میدونم. اجازه بدید
- به سمت دیگه غرفه میره و شروع به بهم زدن لباسهای بچه یکی از قفسه ها میشه با یه بلوز و شلوار نارنجی برمیگرده.
- متاسفم از اون مدل فقط نارنجیشو واسه بچه دوساله داریم.
- دستم دراز میکنم و لباسو که روش حیوونای عروسکی سبزه می گیرم و محکم به خودم میفشارمش. چشمامو میبندم و زمزمه میکنم
- عسیسم! عجب من! قوفونت بشم! چیگده دلم واست تنگولیده چوچولو!
- چشمامو که باز میکنم قیافه بهت زده فروشنده رو میبینم که چشماشو رو لبام زوم کرده و بدون اینکه پلک بزنه دستشو به سمت مخالفش میکشه و با انگشت اشاره اش صندوق رو نشون میده
- لبخندی به صورتش میپاشم و به سمت صندوق میرم. دستی به زیر دلم میکشم و با شوقی که از خریدن لباس بچه زیر پوستم دویده میگم "واسه تو هم میخرم شیرینکم. به موقعش میخرم."
- غم عالم وجودمو چنگ میزنه.
- "اگه بابات بفهمه که تو ناخونده اومدی چکار میکنه؟ خودت میدونی که دیگه چشم ندارم ببینمش و یا اسمشو به زبون بیارم ولی ... بهش نمیگم که تو هستی باشه؟! این یه راز باشه بین من و تو و خدا! باشه؟! با هم میریم زاهدان و اونجا یه خونه میگیرم و با هم زندگی میکنیم. راضی هستی گلم؟ تا موقعی هم که به دنیا نیومدی نمایم تهران! باشه نازنین؟! فقط خدا کنه دختر باشی اینطوری منم یه همدم پیدا میکنم. یه محرم راز! از خدا ممنونم که تو رو به لک لکهاش داد تا بیارن تو سبد دلم بذارن!"
- یاد کارتون دامبو فیل پرنده افتادم که لک لکها نوزادها رو تو دستمال سفید بچه مانندی به دهن گرفته بودن و از لوله بخاری ها به داخل خونه ها مینداختن. لبخندی به وسعت عشقی که یه مادر میتونه نسبت به جنینش داشته باشه رو لبهام نقش میننده. هنوز نیومده وجودش منو پر از شادی و حس خوب کرده!
- "خدا رو شکر که حالمو بد نمیکنی. خودت میدونی مامان مریضه و ممکنه به خاطر تو قلبشو از دست بده. واسه همین کاری نمیکنی که دچار ضعف و تهوع بشم! ممنونم که با این کوچیکیت منو درک میکنی!"
- بعد از خرید مایحتاجم یه راست به خونه میرم. مامان و بابا هنوز برنگشتن. از غذای آماده روی اجاق گاز میخورم و به سمت مطب دکتر نفیسی متخصص زنان و زایمان راه میفتم. چون خیلی زود رسیده ام، بعد از چند تا مریض نوبتم میشه. خانم دکتر بعد از شنیدن شرح حال و اینکه تحت هیچ شرایطی حاضر به سقط بچه نیستم، داروها و دستورات لازمو بهم میده و تاکید میکنه که حتما در زاهدان زیر نظر یکی از متخصصین باتجربه قرار بگیرم.
- از دکتر ناصری هم یک معرفی نامه واسه متخصص قلب و عروق تو زاهدان میگیرم. سر راه به یه آژانس هواپیمایی میرم و واسه اولین پرواز به زاهدان که فردا ساعت ۱۰ صبحه یه بلیط هواپیما میگیرم.
- با صدای در دستشویی چشم از گوشی تلفن گرفتم و به سمت آقای یگانه که از در دستشویی پا بیرون گذاشت دوختم.
- هنوز تو شوک مدل حرف زدن امیر وحید یگانه بودم.

- کی بود بابا؟
- به خودم اومدم
- آقای مهندس بودن. میخواستن ببینن من اومدم یا نه؟
- خدا ازش راضی باشه. فرزند صالحیه! نمیداره آب تو دلم تکون بخوره هرچند که خودش هزار تا گرفتاری و مشکل داره!
- میخوامم بگم چه فایده که زبون خوش نداره! ولی حرفی نزدم.
- به سمت آشپزخونه رفتم و زیر کتری رو روشن کردم. سبد داروها رو از تو کتو کابینت برداشتم. یکی از قرصها رو که موقع خوردنش بود با یه لیوان آب واسه آقای یگانه بردم.
- لیوان آب و قرصو به سمت آقای یگانه که روی مبل روبروی تلویزیون نشسته بود گرفتم و با لبخند گفتم
- وقت خوردن قرصتونه
- لیوان و قرصواز دستم گرفت
- دستت درد نکنه بابا.
- دومرتبه به آشپزخونه برگشتم. در یخچالو باز کردم. یه پرتقال و سیب برداشتم و پوست کندم و تو پیشدستی قسمت قسمت کردم و اونها رو هم پیش اون پیرمرد مریض بردم. پیش دستی رو روی میز گذاشتم
- تا چایی آماده بشه، میوه بخورید
- دومرتبه همون لبخند مهریون پدرانه رو به من هدیه کرد
- ممنون دخترم. پس خودت چی؟
- من چایی میخورم. فعلا میلی به میوه ندارم
- بعد از دم کشیدن چای، دولیوان چای ریختم و به حال رفتم. روبروی آقای یگانه نشستم.
- هنوز لیوان چای رو به لب نبرده بودم که دومرتبه صدای تلفن بلند شد.
- به آی دی کالر تلفن نگاه کردم. شماره از تلفن ثابت بود. یکی نبود بگه تو اصلا شماره ای از این خانواده داری که به آی دی کالر دقیق شدی!!؟
- الو بفرمایید
- سلام مجدد خانم مهرپرور
- مهندس یگانه خود شیفته بود
- سلام آقای مهندس

- زنگ زدم که بهتون بگم، شب که خواستید به خوابگاه برید، آژانس بگیرید. هرشب این کارو بکنید. هزینه ایاب و ذهاب با آژانس هم به حقوقتون اضافه میشه.

چنان از این پیشنهادش خوشحال شدم که با ذوق و شوق گفتم

- ممنون. خدا خیرتون بده! غم گرفته بود شب چطوری برم خوابگاه

پشت خط سکوت برقرار شد و بعد خنده کوتاه و آهسته ای رو شنیدم.

- پدرم حالش چطوره؟

هنوز تو صدام هیجان داشت

- خوبه. دارن چایی میخورن.

- آگه کارم زودتر تموم شه یه سر میام اونجا. خداحافظ

- خداحافظ

آقای یگانه بدون اینکه چشم از برنامه اخبار تلویزیون برداره گفت

- بازم وحید بود نه؟

- بله

تا روزی چند بار زنگ نزنه دلش آرام نمیگیره! خدا بیامرزش هم همینطوری بود. بعد از مرگ زهره زخم، سهیلا زن خدا بیامرزش وحید روزی یه بار زنگ میزد و حالمو میپرسید! انشا... حضرت فاطمه شفاعتشو اون دنیا بکنه!

هنوز تو شوک حرف آقای یگانه بودم. چند بار این چند کلمه تو ذهنم چرخید "خدا بیامرزش"

روبروی آقای یگانه نشستم.

با صدایی شل و وارفته از شنیدن یه خبر غیر منتظره گفتم

- پس بچه ش؟

آقای یگانه کنترل روی میز جلوی میز انداخت و رو به من کرد

- یه ماهی میشه که سپیده خواهر زنش اومده پیشش تا شروینو نگاه داره! قبل از اون میاورد اینجا و ربابه خانم نگاهش میداشت ولی اون نمیتونست هم به کارهای خونه، هم به من و هم به شروین برسه! واسه همین سپیده خانم خواهر زنش واسه نگاه داشتن شروین اومد خونه وحید. وحید خیلی مقید و پاینده مسائل شرعی و محرم، نامحرمیه! آپارتمان روبرویش رو اجاره و مبله کرده و شبها واسه خواب میره اونجا! ولی مثل اینکه از این اوضاع هم خیلی راضی نیست!

با صدای آیفون از جام بلند شدم و به سمت اون رفتم

گوشی رو برداشتم

- کیه؟
- باز کنید
- صداشو شناختم امیر وحید یگانه بود. چقدر زود اومد؟ چرا خودش درو باز نکرد اون که کلید داره! چشمم به گوشه دکور گوشه هال افتاد. یه دست کلید برق میزد.
- با خودم گفتم " احتمالاً دیشب کلیداشو جا گذاشته"
- تکمه رو فشار دادم و رو به یگانه بزرگ گفتم
- آقای مهندس
- پیرمرد لحن التماس آمیزی گرفت
- از این حرفها چیزی به وحید نگی بابا!
- چشمامو بستم و با لبخند گفتم
- خیالتون جمع باشه آقای یگانه
- با شنیدن صدای قدمهای مهندس یگانه پشت در ورودی هال صحبتمونو قطع کردیم.
- امیر وحید یگانه با چهره خسته و درهمی وارد شد. به پاش از رو مبل بلند شدم و در سلام کردن پیش دستی کردم.
- سلام آقای مهندس
- با سر جواب سلاممو داد. عصبی تر و خسته تر از این بود که توقع یه سلام و احوال پرسسی گرمو ازش داشته باشم.
- رو به پدرش کرد
- چطورید بابا؟ حالتون خوبه؟
- مثل اینکه یه دفعه خودش متوجه شد که بی ادبانه جواب سلاممو داده، رو به من گفت
- حالتون چطوره خانم مهرپرور؟ با پدرم که راحت بودید؟
- لبخند مهربونی تو صورتش پاشوندم
- ممنونم آقای مهندس! مصاحبت با آقای مهربونی مثل پدر شما مگه میشه نا راحت کننده باشه! ایشون خیلی خوش صحبتین!
- به سمت آشپزخونه رفتم و خودمو سرگرم چایی ریختن و چیند میوه در سبد کردم. سینی چای رو به دست گرفتم. هنوز پامو از آشپزخونه بیرون نداشته بودم که صدای آهسته پدرو پسر توجهمو جلب کرد. مبلها خیلی نزدیک به در آشپزخونه چیده شده بودن. سینی رو روی میز گذاشتم و پشت دیوار فال گوش ایستادم
- امیر وحید یگانه پرسید



- پرستار جدیدیتون چطوره؟ به نظر که دختر با ادب و سنگینی میاد!
- دختر خوبیه از موقعیکه بیدار شدم، همش داره به من میرسه
- از این تعریف کلی ذوق کردم و دستامو بهم مالیدم و گفتم آخ جون تایید شدم!
- بعد چند لحظه سکوت، یگانه بزرگ پرسید
- چرا انقدر بهم ریخته ای وحید؟
- وحید پوف بلندی کشید
- باز هم حرفهای همیشگی! دیشب بابای سهیلا بهم زنگ زده و گفته که حالا که نمیتونی سپیده رو به عنوان همسر کنار خودت قبول کنی، پس شروینم همراه اون بفرست تا ما ننگهش داریم
- منصور یگانه با تعجب پرسید
- تو چی گفتی؟
- چی میخواستید بگم؟ شروین بچه منه! مگه من میدمش به خونواده سهیلا! اونو که خدا ازم گرفت.
- اینم بدم به اینا که دق میکنم!
- یعنی واقعا نمیتونی با سپیده کنار بیای، بابا؟
- شما دیگه چرا این حرفو میزنید. من چند سال سپیده رو به چشم خواهرم نگاه میکردم. درست عین ویدا و لعیبا. خیلی با خودم تو این مدت کلنجا رفتم ولی نتونستم اونو به عنوان همسر قبول کنم. شما بهتر از همه میدونید که من نه تنها سپیده، بلکه هیچ زن دیگه ای رو نمیتونم تو قلبم به جای سهیلا بپذیرم. درسته که عمر زندگی مشترکمون زیاد نبود ولی همین مدت کوتاه کافی بود که منو از عشق به خودش چنان سیراب کنه که بقیه زنها ذره ای به چشم نیان چه برسه به سپیده که مته خواهرمه!
- نمیدونم بابا هرطور صلاح میدونی
- ولی اگه سپیده بره میمونم که با شروین چکار کنم؟
- خدا بزرگه بابا غصه نخور!
- از شنیدن حرفهای ناراحت شدم. با خودم گفتم مثل اینکه جرم نفس کشیدن خیلی سنگینه که هرکسی یه جوری باید تاوان پس بده!
- چایی ها سرد شده بود. اونها رو عوض کردم و با سینی چای پا به هال گذاشتم
- .....
- با سینی چای وارد هال شدم. با ورود من امیر وحید صحبتشو قطع کرد. احساس کردم که تو جمع خودمونی پدر و پسر بیگانه هستم. سینی چای رو روی میز گذاشتم. سرمو که بلند کردم نگاه خسته شو به چشمای من دوخت. ته دلم یه لحظه لرزید! لرزشی بی سابقه که نمیدونستم چیه! نگاهش یه لحظه برام آشنا به نظر اومد! نا خود آگاه دستمو روی قلبم بردم! کمی تند میزد! احساس کردم حسی گرم به زیر پوستم دوید.

به خودم که اومدم دیدم به او زل زده م و او هم در زیر شلاق نگاه من معذبه.

خیلی تند و سریع گفتم

- چایی سرد نشه!

به سمت مبلی رفتم که کتابم روش بود. کتابمو برداشتم و رو به آقای یگانه گفتم آگه با من کاری ندارید برم تو اتاق مطالعه کنم. آخه امتحانهای میان ترم نزدیکه!

به جای آقای یگانه، امیر وحید با لحنی که یاد یخبندان زمستون افتادم گفتم

- بفرمایید برید کسی با شما کاری نداره!

لحن صحبتش خیلی بی ادبانه بود. شل و وارفته به سمت کتابم رفتم. یک آن چونه م از سردی کلامش لرزید. بغضمو قورت دادم و به روی خودم نیاوردم.

آگه بهم میگفت هری انقدر بهم برنمیخورد که با این لحن بهم گفت برو تو اتاق. همینم کم بود که کیسه بوکس دق و دلیهای امیر وحید یگانه م بشم.

- با خودم گفتم مگه من باهاش چکار کردم که اینطوری با من حرف میزنه؟!!

ادامه دادم

- خیلی تحفه ست که عاشقشم میشن! مثل اینکه خانواده زنش هیچ پسری دوروبرشون نیست که دختراشونو جفت جفت تو طبق اخلاص میذارن و به این خودشیفته ی روانی پیش کش میکنن!

تحویلیش نگرفتم و دومرتبه از آقای یگانه پرسیدم

- برم؟

صداش خشمگین تر و بلند تر شد

- چند بار مگه میگن؟ شما بفرمایید.

یک دفعه امپر سوزوندم. دلیلی نداشت به من بی احترامی کنه! مگه من چکارش کرده بودم؟ نتونستم کوتاه بیام! با صدای بلندی که از عصبانیت میلرزید، گفتم

- مگه با شما صحبت میکنم؟

یک آن از کوره در رفت و گفت

- با من بودید؟!!

دندونامو از خشم بهم ساییدم

- بله با شما بودم که به خودتون اجازه میدید چه پشت تلفن و چه رو در رو هر طور که دلتون میخواد

به من بی احترامی کنید! مگه مخاطبم شما بودید که جوابمو دادید؟ من واسه پدرتون کار میکنم نه شما که از شما دستور بگیرم!

با این بحثی که روز اول کارم پیش اومده بود، خنده داره، نه؟ ساعات اول شروع کارت با پسر کارفرمات دعوا بشه! موندنم تو اون خونه اصلا جایز نبود. به چه قیمتی باید کار میکردم؟ آس و لاش شدن ته مونده غرور تکه و پاره م؟

با خودم گفتم

- هنوز روز اوله، رومون بهم باز نشده و دو بار بیشتر همو ندیدیم، رو سرم عربده میکشه! وای به حال زمانی که با هم خودمونی هم بشیم! که میشه و اوایلا!

این دیگه جلیل نیست که یه سرش به بابام وصل باشه و در مقابل بی احترامیهاش، دندون رو جیگر بذارم! من فاتحه میخونم به پولی که اینطوری بدست بیاد! گدایی شرف داره به پولی که به خاطرش عزت و حرمتتمو چوب حراج بزنم!

به سمت کیفم رفتم و با حرص به دسته ش چنگ انداختم و برش داشتم. رو به آقای یگانه کردم و گفتم لطفا دنبال یه پرستار جدید دیگه باشید من دیگه نمیام و به سمت در رفتم

در حال ورودی رو باز کردم که صدای ملتس آقای یگانه رو شنیدم

- خانم مهرپرور؟ شیما جان بابا!؟

سر جام به زمین چسبیدم. اشک کاسه چشممو پر کرده بود. دستامو مشت کردم و بهم فشردم. چونه م میلرزید. نه میتونستم برم و نه برگردم!

صدای تق و تق عصای آقای یگانه رو پشت سرم شنیدم که بهم نزدیک میشد.

سرمو که چرخوندم یه قطره اشک از گوشه چشمم روی گونه م چکید

آقای یگانه پشت سر من ایستاده بود

- داری میری بابا؟ پس من چی؟

با خودم گفتم باز این چه بدبختیه که محتاج سردمدار بدبختهای عالم شده!

این وابستگی زود هنگام آقای یگانه به من عجیب بود!

نگاهم به چشمهای خسته و قرمز امیر وحید افتاد که بی تابانه منتظر جواب من بود!

سرمو پایین انداختم و چشمامو فشار دادم. دو قطره اشک جلوی پام چکید. بدون اینکه سرمو بلند کنم با صدایی که بغض خش دارش کرده بود، گفتم

- درسته که واسه شما کار میکنم و شما کار فرمای منید و بهم حقوق میدید ولی قیمت غرورم خیلی بیشتر از پولیه که بهم میدید! خداحافظ

به سمت در چرخیدم و دستمو به سمت دستگیره بردم که ناگهان دستی کنار دستم روی دستگیره قرار گرفت

- شما بمونید. من میرم و سعی میکنم کمتر به اینجا بیام!

به سمت صدا چرخیدم. هرم نفسهایی که برام غریبانه آشنا بود، به صورتم خورد! نگاه خیسیم در نگاه پر غرورش چسبید! ولی نمیشد انکار کرد هر دو نگاه پر از غم بود. یه چشم گریان بود و اون یکی خونین و خسته! یکی از غم فریاد میزد و یکی از غم سکوت کرده بود!

دستم از روی دستگیره برداشتم. امیر وحید در هال رو باز کرد و با سرعت خودشو تو حیاط انداخت.

بعد از چند لحظه در حیاط با شدت بسته شد و من و آقای یگانه با بهت بهم نگاه کردیم!

آقای یگانه دستی را که عصا داشت، به سمت کیف من دراز کرد. بده به من بابا!

بی اختیار کیف رو به دستش دادم که بندشو به انگشتش آویزون کرد. در حالیکه پای فلجش را به زمین میکشید و به سمت مبلها میرفت، گفت:

- بعد از مرگ همسرش خیلی بهم ریخت تحت هیچ شرایطی نمیتونست مرگ اونو فراموش کنه! همش میگفت من باعث مرگش شدم. شروین از بیکی داشت از دست میرفت. وحید بقدری حالش بد بود که شروینو فراموش کرده بود. پدر و مادر خانمش خواستن که شروینو با خودشون ببرن ولی وحید موافقت نکرد و گفت اگه شروین بره دیوونه میشه. میگفت "شروینو که میبینم احساس میکنم سهیلا هنوز زنده ست." خانواده زنش هم به خاطر علاقه ای که به نوه شون داشتن، تصمیم گرفتند سپیده رو به خونه وحید بفرستن و تا یکسالگی شروین ازش مراقبت کنه! وحید تمام امکانات راحتی خواهر زنش سپیده رو فراهم کرده. هر ماه مجبوره مبلغ زیادی رو بابت کرایه واحد رو برویش بده تا خدا نکرده این وسط مسئله غیر شرعی اتفاق نیفته! از صبح میره شرکت و قبل از اومدن شما، تا نیمه شب اینجا بود و بعد به خونه ش میرفت. ولی یه دو هفته ای میشه که خانواده ی خانمش معترض به این رابطه شدن و گفتن که وحید باید با سپیده ازدواج کنه وگرنه سپیده باید برگرد خونه باباش! پدر زنش به وحید گفته که فامیل حرف درآوردن و اونها نمیتونن بیشتر از این در برابر حرفهای فامیل طاقت بیارن.

زیر لب گفتم:

- دقیقا عین فامیل ما!

آقای یگانه ادامه داد:

- دیشب که وحید از اینجا به خونه ش رفته با سپیده سر همین موضوع بحثش شده و سپیده هم گفته خیلی زود به خونه باباش برمیگرده واسه اینکه امروز انقدر داغون بود وگرنه پسر مرد بی ادبی نیست! خودم تربیتش کردم.

تو دلم گفتم آره بی ادب نیست جون خودتون! کی میگه ماست من ترشه؟! پدرشی ازش حمایت میکنی! خبر نداشتی که لحظه ورود منو پشت تلفن شست و رو بند پهن کرد!

صلاح دیدم حالا که این پیرمرد خودش پا پیش گذاشته و داره از دلم در میاره منم بحث رو خاتمه بدم. واسه همین با لبخند گفتم:

- چایی میخورید براتون بریزم؟

نگاهی به چشمای اشکیم کرد و گفت:

- از لحظه ای که دیدمت یه حسی بهم میگفت که میشناسمت. تو قراره اینجا پرستار من باشی. من خودم با وحید صحبت میکنم که ازت عذر خواهی کنه.

از این حرفش احساس خوبی بهم دست داد. حس کردم میتونم به چشم یه پدر بهش نگاه کنم! و حامی خوبی واسم باشه!

ده روز از بحث من با امیر وحید میگذشت. در این مدت زمانهایی که خونه آقای یگانه بودم، نه زنگ میزد و نه به اونجا میومد! ولی یگانه بزرگ جسته گریخته میگفت که امروز صبح وحید زنگ زد، یا این میوه ها رو دیشب واسمون آورد. جمعه جات خالی وحید ما رو برد براسان و شامو اونجا بودیم و خلاصه بدون اینکه جناب امیر وحید پیشمون باشن در مشروح خبرهای مربوط به ایشون قرار میگرفتم.

هر روز از ساعت ۳ بعد از ظهر تا ۸ شب اونجا بودم. جمعه ها روز استراحتم بود. چون ربابه خانم و امیر وحید یگانه جمعه ها خونه منصور خان بودن. شماره همراهمو به یگانه بزرگ داده بودم تا اگه کاری داشتن با من تماس بگیرن. اونها هم یه کلید از خونه بهم داده بودن. کارم زیاد سخت نبود. آقای یگانه بیشتر به همصحبت نیاز داشت تا پرستار. وقتهایی که استراحت میکرد، من هم به درسهام میرسیدم و یه توفیق اجباری شده بود که درس بخونم.

یه روز که مشغول مطالعه بودم، تلفن زنگ زد. تو اون مدتی که اونجا بودم فقط یک یا دوبار ویدا و لعیا تماس گرفته بودن. خبری از امیر وحید نبود

به آی دی کالر نگاه کردم. شماره شرکت امیر وحیدو خیلی خوب میشناختم. دست و دلم میلرزید و دستم به سمت گوشی تلفن نمیرفت. حس عجیبی داشتم شاید میترسیدم. بعد از اون بحث هنوز همو ندیده بودیم تا کدورت بینمون از بین بره.

خبری هم از عذر خواهی که آقای یگانه قولشو داده بود، نشد. به زحمت بر ترسم غلبه کردم و گوشی رو برداشتم:

- الو

- الو! خانم مهرپرور

بهتر دیدم که اعلام آشنایی نکنم

- بله خودم هستم. شما؟

- چطور منو نشناختید؟

پوزخندی زدم و با خودم گفتم الحق که خود شیفتگی تو خونت:

- باید به جا می آوردم؟

با غیض گفت:

- مهندس امیر وحید یگانه هستم

دلم خنک شد از عصبانی کردنش!

- امرتونو بفرمایید آقای مهندس امیر وحید یگانه
- یگانه رو کشیده تر گفتم
- یکدفعه از کوره در رفت و خیلی خشک و با تحکم گفت:
- گوشی رو بدید به پدرم!
- بدون اینکه حرفی بزنم یا خداحافظی کنم، گوشی رو روی تلفن گذاشتم و رو به آقای یگانه که در حال دیدن تلویزیون بود، کردم و گفتم
- آقای مهندس کارتون دارن
- وبعد کتابمو به دست گرفتم و به سمت آشپزخونه رفتم
- صدای آقای یگانه رو میشنیدم که با پرسرش حال و احوال میکرد
- یک دفعه تون صداش بلند شد و تعجب را به راحتی در کلامش تشخیص دادم
- کی؟ چرا یه دفعه؟ شروینو چکار کردی؟
- .....
- باشه به ربابه خانم میگم
- .....
- بعد از اتمام مکالمه شان به هال برگشتم.
- منصور خان یگانه روی صندلی کنار میز تلفن نشسته بود
- با صدای شل و وارفته ای گفت:
- سپیده رفت
- از شنیدن این خبر نا خود آگاه زیر لب گفتم
- شروین؟
- منصور خان با همان تون صدای پایین مجدداً گفت
- سپیده رفت! باز وحید تو دردرس میفته!
- سینی استکانهای چای خورده شده رو به آشپزخونه بردم.
- موقع رفتن بود و آژانسی رو که باهانش هماهنگ کرده بودم تا هرشب به دنبالم بیاد، دم در منتظرم بود.
- اونشب بی دلیل خوابم نبرد و ذهنم به گذشته و حال پر میکشید.

روز بعد که به منزل آقای یگانه رفتم، به محض ورودم، چشمم به یه خرس کوچولو و یه شیشه شیر روی میز جلوی تلویزیون افتاد.

با دیدن اونها احساس کردم که سینه م تیر کشید. راست میگن که زن حتی اگه مادر هم نشه ولی حس مادرانه ش همیشه باهش هست و من این حس گرمو با دیدن اون خرس پلاستیکی و اون شیشه شیر یک وجبی با تمام وجودم درک کردم. دست بردم و شیشه رو برداشتم و چشم بهش دوختم.

صدای منصور خان رو از پشت سرم شنیدم:

- مال شروینه. صبحها وحید میارده اینجا پیش ربابه خانم تا یه پرستار واسش پیدا بشه. ساعت ۲ میاد دنبالش.

شیشه رو به آشپزخونه بردم تا بشورم و خرس رو هم برداشتم و به یکی از اتاقها بردم. با دیدن یه ساک کوچولو که زپیش هم باز بود، به سمتش کشیده شدم. از دهنه ساک یک شلوار بچگونه آویزون بود. شلوارو برداشتم. یه شلوار سبز روشن که روش پر از عکس موش بود! بی اختیارخنده ای کردم. شلوارو به دست گرفتم و به هال رفتم و با دودست از کش شلوارش گرفتم و رو به منصور خان ایستادم:

- اینو ببینید چقدر بامزه ست!

آقای یگانه هم خنده ای کرد و گفت:

- شروین همه چیزش با مزه ست. عین کوچیکیهای خود وحیده! تپل و خواستنی!

- از جا بلند شد و به اتاقش رفت بعد از چند دقیقه در حالیکه یه عکس در دست داشت به سمت اومد. اینو ببین. عکس یه پسر بچه تپل بود با لباس بلوچی سفید که انتهای بند شلوارش یه منگوله از نخهای رنگی آویزون بود.

عکسو ازش گرفتم و با ذوق از دیدن عکس بچه ی به این خوشگلی، گفتم:

- وای چقدر نازه! کوچولو!

عکسو به سمت لبام بردم و بوسیدمش

آقای یگانه خنده ی بلندی سر داد و گفت:

- این عکس یکسالگی وحیده! شیروینم دقیقا همین شکله!

باشنیدن اینکه عکس مربوط به امیر وحید یگانه ست از خجالت گونه هام داغ شد و هجوم خونو زیر پوستم احساس کردم.

دومرتبه نگاهی به عکس انداختم. عکس کهنه بود. من چطور به این موضوع پی نبرده بودم؟

واسه اینکه بیشتر از این ضایع نشم دستمو به سمت شالم بردم یعنی میخوام شالمو درست کنم

آهسته گفتم:

- ببخشید من اصلا متوجه نشدم که این عکس قدیمیه و عکس شروین نیست. من همیشه با دیدن هر چیزی که به بچه ها ربط داشته باشه کلی ذوق زده میشم.

عکسو به سمت آقای یگانه گرفتم.

عکسو از دستم گرفت و با لحن مهربونی گفت:

- اشکالی نداره! تو فکر کردی این عکس شروینه!

تو دلم گفتم پس چی؟ یه درصد هم احتمال نمیدادم عکس امیر وحید خودشیفته باشه؟

هر روز که به خونه آقای یگانه میرفتم چند تا از وسایلهای شروین تو هال پخش و پلا بود. ربابه خانم هم دست تنها نمیتونست هم به کارهای خونه برسه و هم از شروین مراقبت کنه!

یه روز جمعه که تازه صبحونه مو خورده و کتاب و دفترم رو برداشته بودم تا به کتابخونه خوابگاه برم و کمی درس بخونم، موبایلم زنگ زد. شماره رو نشناختم.

بی خیال جواب دادن شدم ولی تماس گیرنده دست بردار نشد.

تکمه تماسو فشار دادم. با گفتن الو و پیچیده شدن صدای امیر وحید یگانه در گوشم ناخود آگاه دستم به سمت قلبم رفت.

.....

- سلام خانم مهرپرور! یگانه هستم.

ابروهام به علامت تعجب بالا رفتن و لبهامو غنچه کردم.

با خودم گفتم:

- چه اتفاقی افتاده که با ادب شده

دوباره صداش تو گوشمی پیچید

- خانم مهرپرور؟

- بله! بله! بفرمایید آقای یگانه

- حالتون خوبه؟

صد درصد اتفاقی افتاده بود! خودشو مهندس امیر وحید یگانه خطاب نکرد که هیچ، تازه حال منم میپرسه! بی ادبی رو جایز ندیدم.

- ممنونم. حال شما چطوره؟

- حال خوشی ندارم!

یک آن صدای گریه یک بچه تو گوشمی پیچید. بیقرار شدم. دستم دومرتبه به سمت قفسه سینه م رفت! همیشه نسبت به گریه بچه ها حساس بودم و بیقرار میشدم. دوست نداشتم این فرشته های آسمونی نم اشک تو چشماشون بشینه!

بی محابا پرسیدم:



- شروینه؟

کلافه جواب داد:

- از ۵ صبحه داره یه ریز گریه میکنه! هرکاریش میکنم ساکت نمیشه. شیرشو خورده. جاشم خشکه. کلی کارهای شرکت عقب افتاده. امروز میخواستم برم اونجا تا کارهای عقب مونده مو انجام بدم. از شناس بدم ربابه خانم هم امروز انفونزا شده و میترسم اگه شروینو ببرم پیشش، بچه مریض بشه واسه همین بابا شماره شما رو بهم داد و پیشنهاد کرد که به شما زنگ بزنم تا اگه زحمتی نیست چند ساعتی به خونه من بیاید و شروینو نگه دارید!

تا ته خطو خوندم. کارش گیر بود که با ادب شده بود اونم به سفارش یگانه بزرگ نه اینکه خودش شعورش بکشه و بفهمه باید ادبو رعایت کنه! صدای گریه شروین بدجور آزارم میداد. از اینهمه دل نگرونی و دلواپسی که بهش پیدا کرده بودم، حیرت میکردم. انگار بچه خودم داشت گریه میکرد!

- من از بچه داری خیلی سررشته ندارم. شاید مفید نباشم.

- به امتحانش می ارزه. شاید شما بتونید آرومش کنید

لحظه ای مکث کردم و گفتم

- چون جناب یگانه امر کردن، من حرفی ندارم

کاملا احساس میکردم که داره دندوناشو پشت گوش میسپارونه!

با لحن لج در آری ادامه دادم

- ایشون انقدر به من لطف داشتن که نمیتونم رو حرفشون حرف بزنم

اعصابشو بهم ریخته بودم. کنترل کلمات از دستش در رفته بود. جدی گفت

- آدرسو واستون اس ام اس میکنم. در ضمن آژانس بگیرید

خرسند جواب دادم

- همین کارو میکنم. خداحافظ آقای مهندس! و بعد گوشه رو قطع کردم.

ابروهامو چند بار بالا فرستادم و با خودم گفتم

- اینهههههههههه!!!

دهنمو به اندازه اسب آبی باز کردم و زدم زیر خنده. بهنوش هم اتاقیم که در حال مرتب کردن لباسهاش بود متعجبانه پرسید:

- واسه خودت جوک تعریف میکنی؟

- آره بهنوش جون اونم چه جوکی؟

- خو بگو ماهم بخندیم

- فقط اولشو بلدم! بقیه ش معلوم نیست!
- لباساشو تو چمدونش گذاشت و چمدونو زیر تخت هل داد و گفت
- به خدا دیوونه شدی شیما!
- با سرعت نور آماده و از خوابگاه خارج شدم و یه تاکسی دربست گرفتم و به سمت خونه مهندس یگانه رفتم
- خونه ش در منطقه بالاشهر زاهدان قرار داشت. در طبقه سوم یک آپارتمان چهار طبقه زندگی میکرد.
- برخلاف منزل پدرش که نزدیک مرکز شهر بود.
- آیفونو زدم و بعد از باز شدن در با آسانسور به طبقه سوم رفتم. زنگ در آپارتمانو زدم. امیر وحید در رو باز کرد. چشمم که به خونه افتاد مات و مبهوت شلوعی و به هم ریختگی اونجا شدم.
- لباسهای امیر وحید پخش و پلا روی مبل! قالی کف سالن کج شده! کنترل تلویزیون و دستگاہها هرکدوم به یه طرف! ظرفهای کثیف و ظروف یکبار مصرف غذا و بسته پیتزا روی میز جلوی مبل! تا دلتون بخواد لیوان حاوی آب نصفه نیمه! تو این شلوعی و بی نظمی یک فرشته کوچولو در حالیکه دستشو به میز کنار مبل گرفته و ایستاده بود، از ته دل گریه میکرد. دندونهای پیش بالا و پایینش واضح و در کنار اونها دندونهای در حال رشد دیده میشد. موهاش فرفری و بهم گره خورده! بلوزپر از لک غذا و شیر خشک! ادامه سرهمیش از شلوارش بیرون زده و مثل دم پشنتش آویزون بود. اشک گوله گوله رو صورت فرشته کوچولو سر میخورد. با دیدنش قلبم فشرده شد. بیتاب شدم و کیفمو همونجا جلوی در ول کردم و کتابهام از دستم افتاد و با کفش به سمتش دویدم و بغلش کردم.
- قربونت بشم عسلی! چرا گریه میکنی کوچولو؟
- یه دستمو پشت کمرش انداختم و یه دستمو به پشت سرش گذاشتم و سرشو در سمت چپ قفسه سینه م، همونجا که تکه گوشت عاریه دلواپس میزد، قرار دادم و مشغول تکون دادن خودم شدم. و توجهی به مهندس یگانه که پشت سرم بود، نداشتم. زیر لب زمزمه میکردم:
- پسر ناز! خوشگل من! چی شده دل میترکونی؟
- کم کم گریه ش به ناله و ناله ش به صداهای نامفهوم تبدیل شد و آروم گرفت و قلب من با آرام شدن اون از تکاپو ایستاد و ریتمش نرمال شد!
- به سمت مهندس یگانه چرخیدم که با چشمهای گشاد شده به من و شروین خوابیده در بغلم، خیره شده بود!
- با صدای مهماندار که میگه مسافرین محترم لطفا کمربندهای خود را ببندید. تا دقایقی دیگر در فرودگاه زاهدان به زمین خواهیم نشست.... چشمامو باز میکنم. از لحظه ای که از خواب صبح بیدار شدم خیلی این درو اون در زده و حسابی خسته شدم. واسه همین تمام طول سفر در هواپیما رو خواب بودم. کمر بندو میبندم. زیر لب میگم:
- کوچولو ما دومرتبه برگشتیم به شهر بابات! یعنی چاره ای نداشتم!
- چمدونو از روی ریل متحرک برمیدارم و دنبال خودم میکشم. از فرودگاه که بیرون میام سوار تاکسی فرودگاه میشم و آدرس نزدیک ترین هتل به دانشکده رو میدم.

\*\*\*\*\*

وارد اتاق هتل که میشم. غم غریبی دلمو چنگ میزنه! حس تنهایی بدی وجودمو میگیره! دوباره احساس دلنتگی میکنم واسه مردی که یه روزی احساس کردم دوستم داره و خودمو به آغوش پر مهرش سپردم! محکم رو خواسته دلم میزنم و میگم وای به حالت اگه کم بیاری؟ دیگه نه من نه تو!

در چمدونو باز میکنم. چیزی تا امتحان پایان سال نمونه و من یه صفحه جزوه هم همراه نیست چه برسه به کتاب و خیلی چیزهای دیگه! گواهی استعلاجی رو که با کلی التماس و عجزو لابه از دکتر ناصری گرفتم از توجیب چمدون برمیدارم. مقنعه مو سرم میکنم و از هتل به قصد رفتن به دانشکده خارج میشم. ساعت از ۱۲ گذشته ست.

به دانشکده که میرسم. نازگل رو تو محوطه دانشگاه میبینم. از هم کلاسیها و هم اتاقیهای خوابگاهمه که باهانش صمیمی تر از بقیه هستم.

با دیدنش دستی براش تکون میدم. دستشو به صورت سایه بون جلوی پیشونیش میگیره و بعد از چند لحظه از فاصله چند متری داد میزنه:

- باور نمیکنم که خودت باشی شیما!

به سمتم با قدمهای بلند میاد و به محض اینکه به من میرسه با ذوق میگه:

- اصلا معلوم هست تو این یه ماهه کجا بودی؟ چرا موبایلت همیشه خاموش بود؟

لبخندی به صورت مهربونش میپاشم:

- اولاً سلام! دوماً حال خوبه مرسی! سوماً حال شما چطوره؟

خنده ای میکنه:

- خب باشه! همون که میگی. حالا تو این مدت کجا بودی؟

- تهران

- تهران؟ یعنی چی؟

- یعنی اینکه تصمیم گرفته بودم درسمو ول کنم ولی منصرف شدم

- آخه چرا میخواستی دانشگاهو ول کنی؟ چرا موبایلت خاموش بود؟

- خسته شده بودم. کم آورده بودم. شاید هم واسه یه لحظه بی عقل شدم که این تصمیمو گرفتم. سیم کارت موبایلمو عوض کرده بودم. دوست نداشتم کسی شماره مو داشته باشه. خب، از این حرفها بگذریم، میتونی جزوه های این یه ماهه رو بهم بدی تا فتو بزیم؟

- آره ولی همراه نیست باید بیای خوابگاه بگیری.

- الان تو کجا میری؟

- کجا باید برم؟ خوابگاه دیگه!

- کارم که تموم شد میام ازت میگیرم
- قیافه متعجبی به خودش میگیره
- آها یادم رفت بهت بگم. بیست روز قبل به آقای اومد دم خوابگاه! با تو کار داشت که نگهبان خوابگاه، چون من هم اتاقی سابقت بودم، پیجم کرد. یه مرد جوون بود با لباس بلوچی! به نظر خیلی کلافه و خسته میومد. سراغتو ازم گرفت منم گفتم که بیشتر از یه هفته ست که دانشکده نمیای. میگفت که به موبایلم زنگ میزنه خاموشه. گفت از آشناهاتونه. نگفته بودی زاهدان قوم و خویش داری؟! ازم خواست که از واحد آموزش آدرس یا شماره تلفن خونتونو بگیرم. تو هم که تو فرمهات هیچ شماره تلفنی نداده بودی! آدرس خونه تون هم نیمه کاره بود!
- پوزخندی گوشه لبم مینشونم
- خودم بهش زنگ میزنم. نازگل جان، کاری نداری باید برم واحد آموزش دانشکده ببینم این یه ماه غیبتو میتونم ماست مالی کنم یا نه؟
- وارد بخش آموزش میشم و به اتاق مربوطه میرم. برگه استعلاجی دکتر ناصری رو، به مسئول آموزش میدم. با نشون دادن چند برگ از خلاصه پرونده ی مربوط به عمل پیوند قلبیم سوال جوابی نمیکنه و برگه ها رو تو پرونده م میذاره!
- خوشحال و خرسند از اینکه مشکلی در ادامه این ترم پیدا نکردم، پامو از اتاق بیرون میذارم که صدای خانم سرگلزایی از پشت سر توجهمو جلب میکنه:
- خانم مهرپرور
- به سمت صدا برم میگردم
- سلام خانم سرگلزایی
- سلام دخترم. حالت چطوره؟ کجایی تو؟
- حالم خوب نبود. استعلاجی داشتم! کاریم داشتید؟
- من که نه ولی شوهرم سراغتو میگرفت. آقای یگانه کارت داشته. گفته هرچی به موبایلت زنگ میزنه ، خاموش بوده. مثل اینکه مدتی و اسه خونواده یگانه کار نمیکنی، نه؟
- درست میفرمایید.
- شوهرم میگفت آقای یگانه گفته یه سری خورده حساب دارید که باید بهتون بده
- آهی میکشم و چشمامو میبندم و شل و وارفته میگم
- قابلی نداشت. من اصلا یادم نبود!
- به هر حال دخترم یه سری به شرکتش برو یا یه زنگ بهش بزن!
- چشم در اولین فرصت که تونستم کارهامو راست و ریست کنم میرم شرکتشون. امری ندارید؟

- موفق باشی

- ممنونم. خدا حافظ

- خداحافظ

باید در اولین فرصت به دنبال خونه گرفتن و پیدا کردن یه کار مناسب باشم و به جایی که یه زمانی فکر میکردم خونه منم هست برم و وسایلامو بردارم. کتابهام همه اونجاست.

همینطور که تو سرم هزار تا فکره از دانشکده خارج میشم.

نگاه پر تعجب امیر وحید یگانه تمام صورتمو کاوید:

- خوابید؟

نگاهی به چشمای بسته شروین کردم. نفسهای قفسه سینه م، همونجایی که یه قلب غصبی میزد، رو گرم میکرد.

بدون اینکه چشم از صورت معصومش بردارم گفتم:

- آره

سرمو که بلند کردم، امیروحید یگانه رو روبروی خودم دیدم که سرشو خم کرده و به چهره شروین خیره شده بود تا مطمئن بشه خوابه.

خوشحال گفتم:

- آره مثل اینکه خوابیده

سرشو که بلند کرد طومار نگاهش در نگاهم قفل شد و واسه یه لحظه به هم خیره شدیم. دومرتبه ضربان قلبم بنای ناسازگاری گذاشت.

نگاهشو از من گرفت و خیلی جدی گفتم:

- میتونید تا بعد از ظهر پیشش باشید تا منم بتونم به کارهای شرکتتم برسم؟

اگه عقلم میگفت نه، قلبم نه رو صادر نمیکرد!

در حالیکه به چهره دوستداشتنی شروین خیره شده بودم و خودمو آروم تکون میدادم سرمو به علامت باشه تکون دادم.

امیر وحید ازم دور شدو به سمت راهرویی رفت که اتاقهای خواب اونجا بود. بعد از چند دقیقه برگشت. من هنوز محو چهره شروین بودم! دلتنگی عجیبی در دلم موج میزد به بچه ای که واسه اولین بار دیده بودمش.

صداش تو گوشم پیچید:

- بدینش به من تا تو تختش بذارم. اینطوری خسته میشی!

سرمو بلند کردم و با نگاهی نه مهربون و نه خشن بهش گفتم:

- اینطوری حس بهتری دارم  
به سمت در رفت و گفت:
- همه چی تو یخچال هست ولی واسه نهار براتون غذا میفرستم  
به سمتش برگشتم:
- ممنونم. یه چیزی درست میکنم.  
صدای موبایلم بلند شد. به سمت کیف رفتم که گفت:
- من بودم. میس کال انداختم. کاری داشتید به این شماره زنگ بزنید.  
بدون توجه به حضورش به سمت اتاق شروین رفتم و گفتم
- خداحافظ  
صدای بسته شدن در رو از تو راهرو اتاقها شنیدم. درسته که اونروز خیلی با ادبانه با من برخورد کرده بود  
ولی همه این احترامها به خاطر حل معضل شروین بود و بس!
- وارد اتاق شروین که شدم چشمم به یه اتاق بچه زیبا افتاد که دکوراسیونش به رنگ آبی و زرد بود. جرات  
نمیکردم پا تو اتاق بذارم، به قدری که اسباب بازی کف اتاق پخش و پلا شده بود. سرمو به علامت تاسف  
تکون دادم و با خودم گفتم:
- خونه ش عین جنگل میمونه! چقدر اینجا شلوغ و بهم ریزه!
- شروینو تو تختش گذاشتم. مانتوو شلوارمو در آوردم و مشغول مرتب کردن اتاق شروین شدم! بعد از اتمام  
کار به حال رفتم! از دیدن اونهمه کثیفی و شلوغی حالت تهوع بهم دست داد. اصلا نمیتونستم جایی رو که بهم  
ریز و شلوغ باشه تحمل کنم. باسرعت ظرفهای کثیفو به آشپزخونه بردم. چشمم به ماشین ظرفشویی افتاد.  
خونه پدریم و خونه خودم ظرفشویی نداشتیم. تازه لباسشویی جهازم هم از این دوقلوا بود که باید وقتی  
میشست، لباسها رو از قسمت شستشو به سمت آبکشی و خشک کن مینداختم. ولی لباسشویی خونه مهندس  
یگانه از اون در شیشه ایها بود.
- ظرفها رو داخل ظرفشویی گذاشتم و با خوندن دستور کاری که روی برچسبی به ماشین ظرفشویی چسبیده  
بود، اونو روشن کردم. یه ساعتی وقتم گرفته شد تا خونه رو مثل دسته ی گل مرتب و تمیز کردم!
- کارم که تموم شد به سمت دکور دیواری خونه رفتم که چشمم به یه واکمن افتاد که گوشه دکور گذاشته شده  
بود! ابرو هامو به علامت تعجب بالا انداختم که این دیگه چیه؟ کی تو این دوره زمونه واکمن داره و نوار  
کاست گوش میده؟
- دستمو به تکمه پخش واکمن بردم و فشارش دادم.
- صدای آهنگ ملایمی تو خونه پیچید. خواننده ش خیلی قدیمی بود. نمیشناختمش
- دیگه عاشق شدن ناز کشیدن فایده نداره
- دیگه دنبال اهو دویدن فایده نداره

چرا این در و اون در میزنی ای دل غافل

دیگه دل بستن و دل بریدن فایده نداره

چقدر متن آهنگ به دلم مینشست

وقتی ای دل به گیسوی پریشون میرسی خودتو نگره دار

وقتی ای دل به چشمون غزل خون میرسی خودتو نگره دار

در همین موقع صدای امیر وحید یگانه تو گوشم پیچید:

- اومدم گلم! یه دقیقه وایسا!

صدای مبهمی از جایی دورتر که معلوم میشد صحبت بین یه خانم و آقاست میشنیدم

بعد از چند لحظه صدا دوباره واضح شد

- ببین چقدر تو هال رو شلوغ کردی؟ آخه من از دست تو چیکار کنم وحید؟

صدای خنده اون زن بلند شد:

- نکن وحید! نکن! مگه نمیگم من به قلقلک حساسم

دومرتبه صدای امیر وحید یگانه:

- خو، دوست دارم! هم قلقلکت میکنم و هم بوست میکنم. بچرخ ببینم نازنین سهیلا!

صدای هین بلند سهیلا بلند شد که:

- وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای! چرا تکمه رکورد ضبطو زدی؟ نوار یادگاری بابام پاک شد!

صدای نه بلند امیر وحید پیچید و بعد:

وقتی ای دل به گیسوی پریشون میرسی خودتو نگره دار

وقتی ای دل به چشمون غزل خون میرسی خودتو نگره دار

قطره اشکی از چشمم فرو چکید و دستمو به سمت قلبم بردم و حزنی لایتناهی وجودمو فرا گرغت. بی اختیار روی مبل نشستم و های های گریستم!

با صدای بیب بیب تمام کار ماشین ظرفشویی، سرمو بلند کردم و نگاهی به دور و اطراف انداختم. ساعت از ۱۲ ظهر گذشته و خونه غرق سکوت بود. به آشپزخونه رفتم و در فریز رو باز کردم. یه بسته مرغ برداشتم و با بی حالی شروع کردم به طبخش!

هنوز صدای سهیلا تو گوشم میپیچید.

من هم شوهر داشتم. زندگی داشتم و حس سهیلا رو به خوبی درک میکردم. در صدای وحید عشق و صفا موج میزد. چیزی که من فقط سال اول زندگیومون با جلیل حس کرده بودم!

این چه عشقی بود بین وحید و سهیلا که وحیدی که در نوارکاست تا این حد مهربون بود به یه فرد عصبی و مغرور تبدیل شده بود!

صدای گریه شروین از اتاق بلند شد. خودمو به اتاق رسوندم. از جاش بلند شده و روی تخت ایستاده و نرده های تختو با دو دست کوچیکش گرفته بود. دور دهنش شیرخشک شده دیده میشد. به سمتش دویدم و بغلش کردم:

- بیا عسلم! پسر خوبم!

با دیدن من لبخندی زد و دندونهای کوچیکش رو به نمایش گذاشت و من ته دلم احساسی رو واسه اولین بار تجربه کردم. یه حس ناب! یه حس زیبای مادری!

صورتشو شستم و لاستیکی و لباسهاشو عوض کردم. عجیب بود که نه حس بیگانگی داشتم و نه بدم میومد از تعویض لاستیکش!

در حالیکه شروین رو بغلم گرفته بودم، به آشپزخونه رفتم. شیشه شیرشو از توی سبد کنار ظرفشویی برداشتم. شیر خشکش روی میز بود. با باز کردن در یخچال چشمم به شیشه ای افتاد که روش نوشته شده بود، آب جوشیده شروین!

شیشه شیرشو برآش آماده کردم و اونو تو بغلم خوابوندم. سرش در کنار قلبم قرار گرفت. روی مبل نشستم و مشغول شیر دادن به اون شدم و چقدر این حس زیبا بود!

زیر لب گفتم ای کاش من هم مادر بودم!

به موهای گره خورده ش نگاه کردم. شروین رو روی زمین گذاشتم و به سمت اتاق دیگه رفتم تا یه قیچی پیدا کنم و گره موهاشو ببرم.

در اتاق قفل بود. بهم برخورد. مگه من دزد بودم که در اتاقو قفل کرده بود!

کشوهای کابینت ها رو گشتم و قیچی نون بری رو پیدا کردم. شروین شیرشو تموم کرده بود و شیشه رو یه ور انداخته بود و در حال چهار دستو پا کردن تو هال بود. به سمتش رفتمو بغلش کردم. چشمم به کتاب و دفترم افتاد.

رو به کتابها گفتم:

- امروز در س تعطیل. روز روزه شروین بازیه!

شروین رو بغل کردم و بعد از چیدن گره های موهاش، مشغول بازی با اون شدم. صداها با مزه ای از خودش در می آورد و غش می خندید. اصلا نفهمیدم زمان کی گذشت. نهار هم نخورده بودم. پلو مرغ آماده روی اجاق گاز بود.

شروین در حال بازی کردن با عروسک خرسیهای پلاستیکش بود و اونو رو به دهن میبرد و هراز گاهی غلت میزد و به من میخندید و من به سمتش خم میشدم و یه بوس جانانه از لپش میگرفتم. اگه بگم بیشتر از صد بار بوسیده بودمش دروغ نگفتم. لپهاشو قرمز کرده بودم.

با شنیدن صدای زنگ موبایلم از چلوندن شروین دست کشیدم و گوشیمو برداشتم



- الو
  - سلام آقای مهندس
  - سلام خانم مهرپرور! با زحمات ما؟
  - ابرو هامو بالا دادم و با خودم گفتم نه مثل اینکه آدم شده!
  - خواهش میکنم چه زحمتی!
  - خواستم بگم حاضر شید که شام بریم بیرون و از اونجا هم شما رو به خوابگاه برسونم
  - من غذا درست کردم. راستش از بس مشغول بازی با شروین شدم که یادم رفت نهار بخورم و بعد خنده کوتاهی کردم
  - ادیتون که نکرد؟
  - نه اتفاقا خیلی بچه ناز و خونگرمیه!
  - واقعا عجیبه! با سپیده خاله ش هم بدقلقی میکرد ولی شما میگرد ادیتون نکرده! بگذریم. پس من تا یه ساعت دیگه میام خونه
  - منتظرتون هستم
  - چیزی نیاز نیست از بیرون بخرم؟
  - ما شا... همه چیز تو یخچال هست
- تا اومدن امیر وحید یگانه مشغول بازی با شروین شدم. میز آشپزخونه رو چیدم و غذاها رو گرم کردم. صدای زنگ آپارتمان بلند شد و بعد کلید انداختن مهندس یگانه رو متوجه شدم. به سمت مبل حمله ور شدم و شالمو روی سرم انداختم
- امیر وحید یگانه پا که به داخل گذاشت نگاهی به دور و اطراف کرد. تعجب رو از تو صورتش کاملا میشد دید:
- شما زحمت اینجا رو کشیدید؟ البته که شما کشیدید! کسی اینجا غیر از شما نبوده! خجالتم دادید
- اومدم جوابشو بدم و بگم خواهش میکنم که با خنده و ادا اطوار به سمتم اومد. در حالیکه شروین بغلم بود، یه قدم به عقب برداشتم. تازه فهمیدم این ادا ها به خاطر شروینه. شروین هم که پدرشو شناخته بود تو بغل من آرام و قرار نداشت
- امیر وحید به سمت من اومد و دستهاشو باز کرد و گفت:
- بده به من این پسر بابا رو!
- شروینو به بغلش دادم. بدون توجه به حضور من با شروین به اتاق خودش، همون که قفل بود رفت. وارد اونجا شد و در رو قفل کرد.

رفتارهای عین ابر بهاری هر لحظه به جور بود!

بعد از چند دقیقه گریه شروین بلند شد و بعد از چند لحظه صدای باز شدن در و امیر وحید یگانه که میگفت:

- خانم مهرپرور همیشه بیاین و شروینو بگیرید؟

به طرف اتاق رفتم و شروینو از مهندس یگانه که دم در اتاق ایستاده بود، گرفتم. نتونستم تو اتاقو ببینم. چشمم به چشمهای قرمز و اشک آلود مهندس یگانه قفل شد و قلبم ناخواسته به درد اومد.

هوای دل خودم هم بهاری شده بود!

امیر وحید نیمساعت بعد از اینکه شروین را به من داد از اتاق خارج شد و به سمت دستشویی رفت. ساعت از ۸ گذشته بود و من تا ۹:۳۰ شب اجازه داشتم بیرون از خوابگاه بمانم.

با صدای باز شدن در اتاق به آشپزخونه رفتم. شروین داخل رورونکش در حال بازی کردن بود. سریع غذا رو کشیدم و منتظر امیر وحید شدم. مهندس یگانه شروین رو بغل کرد و به آشپزخونه اومد و با پسرش پشت میز نشست. سرشو بلند کرد. چشمای قرمزش حاکی از گریه کردن بود. بدون حرفی غذا رو کشیدم و جلوش گذاشتم. با ته قاشق برنج رو نرم میکرد و به دهن شروین میداد. با دیدن این صحنه قاشق رو داخل بشقابم گذاشتم و گفتم:

شروینو بدید من تا غذاشو بدم. شما خسته هستید

سرشو بلند کرد و لبخند محوی گوشه لبش نشست:

- شما هم خسته هستید. از خوش خلقی امشب شروین معلومه که حسابی امروز بهش خوش گذشته!

زیر لب ادامه:

- شروین من، حقش خیلی بیشتر از این زندگی بود. مادر خوبی رو از دست داد.

آهسته گفتم:

- متاسفم

مگه با اون شرایط پلو مرغ به جون آدم مینشست؟ چند قاشق دیگه خوردم و از جام بلند شدم. به سمت مهندس رفتم و گفتم:

شروین رو بدید. شما سریعتر غذا تونو بخورید. من تا ۹:۳۰ بیشتر نمیتونم بیرون از خوابگاه باشم.

نگاهی به ساعت مچی دستش انداخت و گفت:

- آها! ببخشید یادم نبود!!

جو خیلی سنگینی در خونه حاکم بود. خودمو سرگرم غذا دادن به شروین کردم و زیر چشمی به مهندس یگانه نگاه میکردم که حال و اوضاعش صد و هشتاد درجه از لحظه ورود فرق کرده بود.

هنوز مشغول غذا دادن به شروین بودم که گفت: حاضر شید بریم.

نگاهی به دور دهن ری شروین انداختم. نشونده بودمش و پشتشو به میل تکیه داده بودم که برنگرده. دستاشو یکی در میون بلند میکرد و روی پاهای تپش میزد و دددد میکرد. لپه‌اش بدجوری هوس انگیز بودن که آدم یه گاز بگیره.

سرمو به سمتش چرخوندم

- ولی هنوز غذای شروین رو ندادم.

نگاه مهربونی به شروین انداخت وگفت:

- سپیده که بود خیالم از بابت شروین راحت بود.

خودمو زدم به بی اطلاعی

- چرا ازش نخواستید که بمونه؟

- منکه از خدام بود خودش واینستاد

- باید به دلش راه می اومدید!

نگاهی مشکوک از این حرف دو پهلو به من انداخت و زیر لب گفت:

- خواسته دلش غیر منطقی بود....

صداشو بلند کرد:

-پاشید بریم از ۹ گذشته. برگشتم غذای شروینو میدم!

مانتومو پوشیدم و شروینو بغل کردم و رو به مهندس یگانه گفتم

- یه ژاکت تن شروین نمی کنید؟ هوای بیرون سرده.

به اتاق شروین رفت و یه سرهمی کاموا آورد وگفت: تا من حاضر بشم، شما تنش کنید

سرهمی رو تن بچه کردم و اینبار خودم به اتاق شروین رفتم و بعد از گشتن کتوهای لباسه‌اش یه کلاه پیدا کردم و اونم سرش کردم. به قدری ناز و خواستنی شده بود که از لپش یه گاز کوچولو گرفتم.

صندلی عقب ماشین نشستم و امیر وحید یگانه هم تعارف نکرد که جلو بنشینم. تمام راه شروین رو پای من بود. بدون هیچ حرفی من رو به خوابگاه رسوند. شروینو تو صندلی کودک نشوندم و از ماشین خارج شدم و گفتم:

- دستتون درد نکنه! زحمت کشیدید

نگاهش به سمت چرخید هنوز نگاهش پر از غصه بود:

- این شما بودید که امروز تو زحمت افتادید. خدا حافظ

با گفت خداحافظ جایی واسه جواب دادن نموند. خداحافظی کردم و به سمت خوابگاه راه افتادم و زیر لب گفتم:

- جقدر سخت بود که امروز نتونستی خیلی خودشیفته باشی نه؟
- بعد از اونروز دیگه نه شروینو دیدم و نه امیر وحید یگانه رو. ولی حضور لباسها و اسباب بازیهای شروین تو خونه یگانه بزرگ میگفت که امیر وحید اونو صبحها پیش ربابه خانم میاره! و من هم با دیدن لباسهای بچه گونه و اسباب بازیهایش، خصوصا اون ماشین باری کوچولوی زردو سبزش ته دلم غنچ میرفت.
- امتحانات پایان ترمو دادم و واسه تعطیلات بین ترم به تهران برگشتم که باز خبر کشیهای فامیل شروع شد که راحله زن جلیل حامله ست.
- به قدری عصبی شده بودم که یه روز به خواهر شوهر دختر خاله م گفتم:
- ای تف به گور جلیل و زنش! تا کی میخواید تن من رو با حرفاتون بلرزونید؟ زن جلیل چه حامله باشه و چه نباشه چه توفیری به حال من میکنه؟ مگه من کجای زندگی جلیلم که هی از زنش واسم خبر میارید؟ یه زمانی شوهرم بود، تموم شد و رفت. حالا هم پسر عمه ایه که سال تا سال نمیبینمش! بس کنید این حرفهای خاله زنکه و اراجیف رو. دق کردم از دست دوستی های خاله خرسه ی شما ها!
- ترم جدید برنامه واحدهام طوری بود که هفته ای چهار روز بیشتر کلاس نداشتم. کماکان به خونه آقای یگانه بزرگ میرفتم و پرستاری اونو به عهده داشتم.
- یکروز که مشغول دادن قرصهای آقای یگانه بودم. صدای زنگ آیفون بلند شدم.
- با برداشتن گوشی آیفون صدای دددد شروین تو گوشی پیچید و من حس گرمی زیر پوستم دوید و بدون اینکه بگم کیه گفتم:
- شروینکم تویی؟
- صدای مردونه و جدی امیر وحید یگانه رو شنیدم:
- مهندس یگانه هستم.
- تو دلم گفتم:
- و صد البته خود بزرگ بین!
- به آشپزخونه رفتم که لحظه ورودش تو هال نباشم که جلوش جفت پا بایستم و بگم سلام
- با ظرف میوه از آشپزخونه بیرون اومدم که ای جان! شروین داشت تو هال چهار دست و پا میکرد. و از پشت سر بقدری چهار دست و پای کردنش با مزه بود که سریع ظرف میوه رو روی میز جلوی مبل گذاشتم.
- انقدر از دیدن این بچه ذوق زده بودم که فراموش کردم به امیر وحید یگانه که رو مبل نشسته بود سلام کنم.
- به سمت شروین دویدم و از پشت گرفتمش و بلندش کردم و به طرف خودم چرخوندمش:
- شروینکم تو کجا بودی دلم واست تنگولیده بود؟
- شروین با دیدن من یه صدایی که ناشی از ذوق بود از خودش خارج کرد. لبامو رو لپهانش گذاشتم و مشغول بوسه زدن شدم. با هر بوسه ای که میزدم میگفتم:

- آخیش! آخیش! چه خوشمزه بود!
- صدای امیر وحید یگانه توجه منو جلب کرد:
- سلام عرض شد خانم مهرپرور!
- سرمو چرخوندم و از خجالت اینکه متوجه حضورش نشده بودم احساس گر گرفتگی در گونه هام کردم:
- سلام از بنده ست ببخشید حواسم نبود
- خیلی بران جواب داد:
- ایراد از شما نیست، من خیلی بی اهمیت بودم!
- انگار اومده بود دعوا!
- شاکی گفتم:
- چرا فکر میکنید که از دستی این کار رو کردم؟! شروینو رو زمین گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم. وقتی از کنار مبلش رد شدم طوری که او هم بشنود گفتم:
- باز شروع شد!
- صدای یگانه بزرگ رو شنیدم که میگفت:
- وحید سر به سرش نذار! شیما دختر خیلی خوبیه. خیلی هوای منو داره! من ازش خیلی راضیم!
- پدر از قدیم گفتن کلفت، نوکر جماعتو نباید خیلی رو داد! وگرنه آستری هم طلب میکنه! شما خیلی به دل ربابه خانم و این دختره راه میاید!
- این چه حرفیه؟ تو چرا این مدلی شدی؟ من که تو رو اینطوری تربیت نکردم! این چه طرز حرف زدنیه؟ کارگر جماعت هم بنده خداست. این دختر بیچاره چه بی احترامی به تو کرده که خط در میون به پرو پاش میبچی؟ وحید تو خیلی عوض شدی!
- صدای عصبیشو شنیدم که میگفت:
- نمیدونم! نمیدونم چرا حس خوبی بهش ندارم! منو یاد سهیلا میندازه و کلافه م میکنه! شما که نمیدونید اونروزی که اومد خونه م و شروینو نگه داشت چقدر این بچه باهوش راحت بود. حتی بیشتر از صمیمیتی که با سپیده داشت. ندیدید الانم بچه از دیدنش چه ذوقی کرد!
- اولاً، شیما به هیچ عنوان شبیه سهیلا نیست! این دختر سفید و چشم روشنه ولی سهیلا سبزه بود و چشم و ابرو مشکی! پس دلیلی نداره که تو رو یاد زن مرحومت بندازه! ثانیاً، چون شیما از روی خلوص نیت و صداقت محبت میکنه همه خیلی زود مجذوبش میشن! شروین هم بچه ست و فقط کافیه یه ذره بهش محبت کنی تا جذبش بشه! اصلاً دوست ندارم که دیگه در موردش اینطوری صحبت کنی!

حرف امیر وحید بقدری سر دلم سنگینی کرد که جویبار اشکو از چشمام روونه کنه! من از صمیم قلبم به پدرش و بچه ش محبت میکردم. درست بود که محتاج بودم و واسه خرجی زندگیم باید کار میکردم ولی وقتی نداریتو مته یه پتک کنن و تو سرت بکوبن و به یادت بیارن که داری خونه یکی کارگری میکنی، چی دیگه واست میمونه؟!

سینی چای رو روی میز گذاشتم و با چشمای اشکی به امیر وحید یگانه خیره شدم و گفتم:

- تا توانی دلی بدست آور

دل شکستن هنر نمیباشد

به اتاق رفتم و مانتومو پوشیدم و کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم. بین راه شروینو که در حال بازی با عروسکهایش بود بغل کردم و یه بوس از گونه ش کردم و چشمامو بستم و سرمو تو گردنش کردم و بو کشیدمشو زیر لب گفتم:

- شاید دیگه نبینمت پسرکم!

رو به یگانه بزرگ کردم. ناراحتی و شرمندگی رو تو چهره ش دیدم

با بغض گفتم:

- تو این مدت ازتون هیچ بدی ندیدم. در حقم پدري کردید. ممنونم!

به سرعت از خونه خارج شدم و گریون به سمت خوابگاه رفتم.

با قدمهایی تند و با چشمی گریون به سمت خوابگاه میرفتم. نمیتونستم اشکهامو پشت پلکم مخفی کنم. بغض پشت سر هم میشکست و احساس میکردم سهمم از عالم فقط تحقیرش بوده! حالا هر دفعه به شکلی.

ماشینی کنار پام ترمز زد و من سر گردوندم تا عقده ی دلمو سرش خالی کنم.

یک سمند سفید ال ایکس بود

- بفرمایید بالا خانم مهرپرور!

به چهره عصبی و پریشونش که به سمت پنجره ماشین خم شده بود، نگاهی انداختم و با خشم فریاد کشیدم:

- سوار نمیشم. برو به درک!

بدون اینکه به دور و اطرافم توجهی داشته باشم، شروع به دویدن کردم.

ناگهان جلوم پیچید و من جیغی از ترس کشیدم که چند تا مرد بلوچ به سمتم دویدن!

امیر وحید یگانه از ماشین خارج شد و رو به مردها که برای کمک من آمده بودن کرد و به زبان بلوچی چیزی گفت که متوجه نشدم. ولی هرچه بود، مردها رو قانع کرد که از راهی که آمده بودن برگردن.

خشمگین به سمتم اومد و در ماشینو باز کرد و داد کشید:

- بهت میگم سوار شو!

با صدای بلندی که خشمش واضح بود گفتم

- چی میخوای از جون من! نمیخوام بیام! اصلا نمیخوام پرستار پدرت بشم. مگه زوره؟  
صداشو آهسته کرد و با درموندگی گفت:

- میدونی شروین چقدر پشت سرت گریه کرد؟ بابا گفته بدون تو حق ندارم تو اون خونه برگردم.  
باشنیدن دوکلمه شروین و گریه، قلب غصبی تپیدن از سر گرفت و بی اختیار تو ماشین نشستم. نه حرفی زدم  
و نه چیزی گفتم، فقط تا خونه یگانه بزرگ گریه کردم.

با وارد شدن به هال چشمم به شروین افتاد که دست به زانوی آقای یگانه داده بود و به خاطر گریه دهنک  
میزد.

بدون توجه به اطراف به سمتش دویدم و بغلش کردم و مشغول آروم کردن اون شدم.

شروین در بغلم خوابید. به سمت آقای یگانه بزرگ برگشتم.

لبخند محوی روی لبهای امیر وحید که کنار پدرش نشسته بود، نقش بست و منصور خان گفت:

- نمیخوای یه چایی به ما بدی بابا؟!!

- شرینو به اتاق بردم و روی تشک گذاشتم. روشو پوشوندم و به آشپزخونه رفتم.

صدای آقای یگانه رو شنیدم که میگفت:

- شروین به شیما نیاز داره وحید!

\*\*\*\*\*

روزها به همین منوال میگذشت و من پرستاری آقای یگانه بزرگ رو بر عهده داشتم. نه از شروین خبری  
بود و نه از امیر وحید یگانه!

منصور خان گفت که مهندس یگانه واسه شروین یه پرستار مسن خانم استخدام کرده که از صبح تا عصر  
نگهش میداره!

چند روزی بود که یگانه بزرگ حال خوشی نداشت. و در اندازه گیریهای مکرر فشار خونش با دستگاه  
دیجیتال در منزل، مقادیر بیشتر از حد نرمال، ثبت میشد. درد قلبی هم به بالا بودن فشار خون اضافه شده  
بود. در مراجعه به پزشک متخصص، بستری شدن منصور خان در بیمارستان الزامی شد که خودش قبول  
نکرد. امیر وحید خیلی سعی کرد که پدرشو متقاعد کنه ولی مرغ یگانه بزرگ فقط یه پا داشت.

یه روز که از دانشکده به منزل یگانه رفتم، با دیدن آمبولانس ۱۱۵ دلم هری پایین ریخت. با حالت دویدن  
خودمو به خونه ش رسوندم که با رسیدن من ماشین هم راه افتاد. ربابه خانم تو حیاط خودشو رو زمین  
انداخته بود و با کف دستهایش به زمین میزد و تو سر خودش!

به سمتش دویدم و متعجب داد زدم:

- چی شده ربابه خانم؟

در حالیکه اشکهاشو با گوشه روسریش می‌گرفت، گفت:

- تموم کرد! تموم کرد! حالش خوب بود. گفت ربابه خانم یه لیوان آب بیار. لیوانو که به دستش دادم یه قورت خورد و گفت بگیر حالم به هم میخوره. تا گفتم چی شد آقا؟ که دیدم چشماش رفت و رو مبل افتاد.

منهم در کنار ربابه خانم رو زمین ولو شدم!

\*\*\*\*\*

منصور خان یگانه مرد و تا چند روز درگیر مراسم عذاراری بودیم. در تمام مدتی که درگیر مراسم تعزیه بودیم فقط یه بار تونستم امیر وحید یگانه رو ببینم که اونهم صحبتمون در حد گفتن تسلیت به اون بود.

بعد از مراسم هفتم یگانه بزرگ، یکروز ربابه بهم زنگ زد و گفت:

- مهندس یگانه یک پاکت پول بهم داده و گفته اینو بدید به خانم جهانبخش. خودش هم واسه یک ماه با شروین میره مسافرت واسه تمدد اعصاب! تا چهلم پدرش برمیگرده!

ازچند تا از همکلاسیهام جزوه گرفته م تا بتونم خودمو واسه امتحانهای آخر ترم که هفته دیگه شروع میشه، آماده کنم ولی مطالب بقدری گنگ و مبهم نوشته شده که لازمه به کتابهای مرجع هم نگاهی بندازم. به خاطر وضعیت بارداریم نمیتونم مدت زیادی تو کتابخونه دانشکده بشینم از همه مهمتر اینکه همه کتابهای خوب به امانت گرفته شدن.

ناچار از هتل به سمت جایی که یه زمانی فکر میکردم خونه من هم هست، رونه میشم. میدونم که الان نیست. پس خیال راحت میتونم وسایلامو بردارم. کلیدو تو دستم فشار میدم و قطره اشکی از گوشه چشمم سرازیر میشه!

در آپارتمانو باز میکنم. پامو که داخل میذارم. چشمامو مبیندم تا مبادا گوشه یی از خاطرات برام زنده بشه! خودمو به اتاق میرسونم. بدون نگاه کردن به دور و اطراف مشغول جمع کردن کتابهام از کتابخونه میشم. یاد روزی میفتم که ازم خواستگاری کرد و منو علیرغم نارضایتیم مجبور کرد که جواب بله رو بدم.

من طالب وصلت نبودم

گر سوی بامت پر گشودم

با خودم گفتم به دلم فرصت میدم. شاید بتونه اونو تو خلوت خودش مهمون کنه.

گفتم مگر جویم تو را در خلوت دل

دنبال دل افتاده ام منزل به منزل

با شنیدن صدایی آشنا از پشت سرم، ضربان قلبم نامنظم میشه و سستی ای بی سابقه وجودمو چنگ میزنه و نبض تپنده با کوبشی حضورشو اعلام میکنه.

- بالاخره برگشتی؟

بدون اینکه سر برگردونم با لحنی که مالا مال از غم بود، میگم:

- مگه خودم رفته بودم که حالا برگشته باشم؟



آروم و بی صدا میگه:

- میدونم

خودش بهم گفت نمیداره گرد و غبار غم تو دلم بشینه! خودش گفت که سعی میکنه تو زندگی کاری کنه که چشم حسرت به دنبال محبتش نباشه!

و این بود آغاز گام نهادن عشق اون به دلی که حصارى به دور خودش کشیده و روش نوشته شده بود ورود ممنوع! چه کسی فهمید که من زره زره وجودم وابسته به نفسهاش شد؟ اسیر مردی شدم که پایبند قولی شده بود، که به من داده بود.

افتان و خیزان میروم صحرا به صحرا

طوفان عشقت می کشد دریا به دریا

کو آنکه داند مشکل من

این محنت بی حاصل من

ولی نتیجه همه این قول و قرارها شد جدایی و فراق!

تا کی خداوندا جدایی

وای از من و وای از دل من

اون گفت سعی میکنه که شوهری وفادار برام بمونه هرچند که ..... بماند! بماند! یاد آوری این مسائل فقط درد دلمو بیشتر میکنه و به غصه هام دامن میزنه!

- دل تنگت بودم.

به شدت به سمتش میچرخم. پوزخندی گوشه لبم میشینه. نگاهمو به نگاه نمناکش میدوزم. بهم ریخته ست و پریشون!

- انتظار داری که باور کنم؟

- من حرف دلمو بهت زدم

لبخند تلخ و کج پر رنگ تر میشه!

- دیگه حنات پیش من رنگی نداره! تو یه لحظه فکر کردی که من اصلا اونشب چی به سرم اومد؟

- به مولا، وقتی به حال عادی برگشتم، اومدم دنبالت ولی تو رفته بودی! به منم حق بده!

چه حقی باید بهش میدادم! اینکه زنشو نصفه شبی پرت کنه تو کوچه حقش بود؟

اشکهام روی صورتم واسه رسیدن به ته خط از هم سبقت میگیرن. از جام بلند میشم و به سمتش میرم دو تا دستهامو مشت میکنم و به سینه ش میکوبم

- کی به حال خودت برگشتی؟ ها؟ چند روز بعد که باد غرور و نخوت و تکبر از سرت بیرون رفت و یادت اومد که ناموست نصفه شبی آواره کوچه و خیابون شده؟ اصلا تو فکر کردی که اگه گیر یه آدم ناجور می افتادم، چه بلایی سرم می اومد. تو مثلا نماز میخونی؟ روزه میگیری؟ دین و ایمون داری؟ مسلمونی یعنی همین؟

نگاهش پر میشه از شرمساری و خجالت. سرشو پایین میندازه!

ضعف شدیدی وجودمو میگیره و دستهام شل و پاهام خم و دو دست مشت شده م به روی قفسه سینه ش کشیده میشن. خم میشه و از کمرم میگیره و منو بالا میکشه.

هیچ حسی بهش ندارم. در بی احساسی مطلق به سر میبرم.

آن شور تو آن تاب من کو

آن خلوت مهتاب من

کو دیده بی خواب من

کو آن دل بی تاب من کو کو کو

آن حالت اشفته ام کو

راز به عالم گفته ام

کو اشک چون سیلاب من

آن دیده بی خواب من کو کو کو

دستشو پشت سرم میذاره و سرمو روی شونه ش قرار میده:

- مته سگ پشیمونم! حق با توست! به خدا جبران میکنم! یه فرصت کوچولو بهم بده!

با صدایی که ضعف و بیحالی توش موج میزد، مینالم:

- خیلی بی انصافی! خیلی! هیچوقت منو درک نکردی و خودتو جای من نداشتی! من باید برم!

گفتم مگر جویم تو را در خلوت دل

دنبال دل افتاده ام منزل به منزل

حصار دستهاشو تنگ تر میکنه:

- به مولا نمیدارم دیگه یه لحظه ازم دور باشی! هر کاری بخوای میکنم. فقط دیگه نرو!

روز بعد از اتمام امتحانات پایان ترمم بود. در حال آماده شدن و رفتن به ترمینال بودم که موبایلم زنگ خورد. با نگاه کردن به شماره افتاده شده روی گوشی ابرو هام به علامت تعجب بالا رفتن.

امیر وحید یگانه بود.

- الو
  - سلام خانم مهرپرور!
  - سلام آقای مهندس!
  - حالتون خوبه؟
- کنجکاو شدم که چرا بعد از این همه مدت بهم زنگ زده. طبق معمول حتما باز کارش یه جایی گیر کرده بود!
- ممنون. شما خوبید؟ شروین خوبه؟
  - بله هر دو تا مون خوبیم
- صدای گریه آشنایی تو گوشم پیچید و صدای زنی که صدا میزد:
- آقای یگانه! آقای یگانه!
- مهندس یگانه پشت گوشی گفت:
- بعدا باهاتون تماس میگیرم.
- با نگرانی پرسیدم:
- چیزی شده؟
  - نه! نگران نباشید. چیز مهمی نیست!
- نا خودآگاه دستمو به روی قلبم گذاشتم و در دل گفتم:
- چیز خاصی نیست! واسه شروین اتفاقی نیوفتاده! نگران نباش!
- اضطراب به تک تک سلولهام رسوخ میکرد. نتونستم منتظر تماسش باشم. به موبایل امیر وحید یگانه زنگ زدم. چند تا بوق خورد ولی کسی جواب نداد. نگرانیم دو صد برابر شد.
- نیم ساعت با اعصاب به هم ریخته تو محوطه خوابگاه، هراسون راه رفتم تا مهندس یگانه زنگ زد.
- با هول و هراس گفتم:
- الو؟ شروین حالش خوبه؟
- صدای گریه شروین به وضوح شنیده میشد. گریه ای که با دفعات قبل خیلی متفاوت بود و بیشتر به جیغ ناشی از درد شبیه بود تا گریه کودکانه!
- امیر وحید پریشون پرسید:
- کجایید؟
  - خوابگاهم! چطور مگه؟ چی شده؟

- میام خوابگاه

تماس قطع شد و دل نگرونی من کل انرژی رو ازم ربوده بود!

جلوی در خوابگاه بی تابانه رژه میرفتم. با دیدن سمند ال ایکس سفید رنگ به سمتش دویدم و آگه امیر وحید ماشینو کنار نمیکشید، صد در صد تصادف کرده بودم!

شروین روی صندلی کودک نصب شده در عقب ماشین نشسته بود و شدیداً گریه میکرد و اشکهایش به هم پیوسته بودن. خودشو به جلو میکشید تا از صندلی خارج بشه. دستم به دستگیره در عقب رفت. در قفل بود. به شدت به شیشه کوبیدم و عصبی فریاد کشیدم:

- در رو باز کن!

قفل ماشین باز شد. در رو با عجله باز کردم و بدون توجه به حضور مهندس یگانه با یه حرکت شروینو از صندلی کودک بیرون کشیدم که چشمم به دست باندپیچی شده ش افتاد

شروین به شدت گریه میکرد و بی تاب بود. امیر وحید به سمتم اومد و دستهایشو باز کرد:

- بدینش به من تا ساکتش کنم!

با دستم محکم به سینه ش زدم:

- برو کنار! خودم آرومش میکنم!

بدون نگاه کردن به چهره مهندس یگانه، به سمت دیگه رفتم و سر شروینو روی شونه م گذاشتم و مشغول نوازش کردن پشتش شدم و سعی میکردم آرومش کنم! گریه هاش به قدری از ته دل بود که جیگرمو به آتیش میکشید.

از ماشین دور شده بودم و زمزمه وار با شروین صحبت میکردم:

- چی شده پسر گلم؟ دستت اوف شده؟ بابات اذیتت کرده؟ آخه تو چرا اینطوری گریه میکنی؟

با صدای ماشینی که کنار پام ایستاد، زمزمه ام قطع شد

سرشو از شیشه ماشین بیرون آورد:

- ساکت شد؟

اون هم حال و روزش بهتر از شروین نبود. یقه باز پیرهنش، موهای بهم ریخته و ته ریشش و آستینهای نامرتب تا خورده پیرهنش، همگی حاکی از او ضاع نا بسامانش بود.

با خشم پرسیدم:

- چه بلایی سرش آوردید؟

مثل اینکه باز خواستم به اندازه ای تاثیر گذار بود که مهندس یگانه با من گفت:

- به خدا تقصیر من نبود! داشتم پیرهنمو اتو میکردم که موبایلم زنگ خورد. شروین هم مشغول بازی بود. چه میدونستم تو فاصله ای که میرم موبایلو از تو اتاق بیارم دستتو میچسبونه به اتو!

هین بلندی کشیدم و نگاه تاسف باری بهش انداختم و با خشم غریدم:

- به همین راحتی؟ دستت چسبید به اتو! دست بچه رو کباب کردی و میگی بی تقصیرم؟ رییس جمهور کدوم مملکت بهت زنگ زده بود که از بچه ت واست مهمتر بود؟ یا شایدم از ما بهترن بودن که هوش حواستو پرت کردن؟ و یا.....

با بهت به من گوش میداد. شل و وارفته وسط حرفم اومد:

- خانم مهرپرور؟؟؟

یه آن به خودم اومدم. من چرا اینحرفها رو به مهندس یگانه زدم؟ مگه من چکاره ی شروین بودم؟  
به تته پته افتادم:

- بب.....ب.....ببخشید آقای مهندس....! شرمنده ام...! نمیدونم چرا با دیدن دست باند پیچی شده شروین بهم ریختم...! معذرت میخوام...!

شروینو که روی شونه م خوابش برده بود، از خودم جدا کردم و به سمتش گرفتم:

- بفرمایید اینم پسر تون.

از آخرین ته مونده انرژی‌ش استفاده کرد و در جلو رو باز کرد و بی رمق گفت:

- بشینید تو ماشین

در حالیکه شروینو به خودم میفشردم تو ماشین نشستم

بی مقدمه شروع به صحبت کرد:

- کلافه م کرده! حاج خانمی که نگهش میداشت، واسه زایمان دخترش رفته ایرانشهر و تا یک ماهه دیگه هم نمیداد! ربابه خانم هم تمام وقت، تو مهدکودک درگیره! وقتی سهیلا فوت کرد، همش سه یا نمیدونم چهار ماهش بود. با هر بدبختی بود، به اینجا رسوندمش. از موقعیکه راه افتاده شیطنتش هم زیاد شده. نمیتونم هم از پس کارهای خونه بر بیام و هم شرکت. یک هفته ست سر کار نرفتم. علیرغم میل باطنیم تصمیم گرفتم به سپیده خاله ش درخواست ازدواج بدم ولی اون هم نامزد کرده! امروز مزاحمتون شدم، ببینم میتونید پرستاری شروینو قبول کنید؟ حتی به صورت نصفه روز!

با دهانی نیمه باز نگاه متعجبم رو به دهانش دوختم که با من از مشکلاتش میگفت.

- ولی من نمیتونم. امتحاناتم تموم شده. شما که زنگ زدید داشتم به ترمینال میرفتم تا به تهران، نزد خانواده م برم!

به سرعت جواب داد:

- حاضرم حقوقی خیلی بیشتر از اونیکه پدرم بهتون میداد پرداخت کنم!

از اینکه احساس کرد که منظورم از این حرف افزایش حقوقه، ناراحت شدم.

- بحث سر حقوق نیست.....

نفسهای منقطع و پشت سر هم شروین که حاکی از یه گریه طولانی بود بلند شد. نگاهی بهش انداختم. مثل فرشته ها معصوم بود. دست باند پیچی شده ش رو روی سینه سمت چپم، روی قلب عاریه ای، گذاشت.

نا خود آگاه گفتم:

- قبول میکنم

لبخندی بر روی لبش نشست و صدایش کمی جون گرفت:

- ممنونم! مرسی! مرسی! سعی میکنم کاری کنم که خیلی ادیت نشید!

- ولی یه نکته هست که باید خدمتتون بگم تا بتونم کمکتون کنم.

- امر بفرمایید. تا جایی که بشه دریغ نمیکنم!

- خوابگاه تا شروع ترم جدید تعطیله و من.....

نداشت حرفمو ادامه بدم:

- شما میاید خونه من.....

وسط حرفش پریدم:

- ولی.....

- ولی و اما و اگر نداره! شما به خونه من میاید و من هم فقط واسه دیدن شروین مزاحمتون میشم. فقط روزی چند ساعت میام. شبها میرم خونه بابا میخوابم. هنوز تصمیمی واسه اونجا نگرفته م! قبول؟

نگاه ملتسانه ای به صورتم انداخت:

- قبول؟

به چهره و دست باند پیچی شده شروین که روی قلبم بود نگاهی انداختم:

- قبول

بعد از اینکه نهار رو با مهندس یگانه بیرون خوردیم، با هم به خوابگاه رفتیم. وسایله و کتابامو برداشتم و راهی خونه اون شدم. با خودم که تعارف نداشتم هم احساس وابستگی قلبی شدیدی به شروین میکردم و هم نیازمند پول بودم!

شروین که از خواب بیدار شد کمی بد قلقی کرد ولی با دادن شربت بروفن، سوزش و درد دستش کمتر شد و شیطنو از سر گرفته بود. خیلی وقت بود که ندیده بودمش. راه میرفت و در مورد هر چیزی کنجکاو بود.

خونه مهندس دو تا اتاق بیشتر نداشت. یکی اتاق شروین و اون یکی دیگه هم درش طبق معمول قفل بود!

وقتی ازش پرسیدم که وسایلهاموکجا بذارم؟ گفت:

- فردا اون اتاق روبرویی رو خالی میکنم و شما میتونید وسایلاتونو اونجا بذارید.
- امیر وحید یگانه بعد از نوشیدن چای و نشون دادن جای ظرفها و ... به خونه پدرش رفت و من اولین شب زندگیم با شروینو تجربه کردم.
- چون شروین راه میرفت مجبور بودم مدام دنبالش باشم که یه وقت به خودش آسیب نرسونه. چند کلمه بابا، آب، دَد و مَم رو میگفت.
- هر بار که نگاه میکردم یه خنده فلفل نمکی میکرد و دندونهای کوچولوشو نشون میداد و من دلم ضعف میرفت واسه اون لپهای تپش!
- عجیب بود که با من غریبی نمیکرد. صبح روز بعد شروینو به اولین درمانگاه بردم تا پانسمان دستشو عوض کنن! هلاک شد از گریه تا دستشو شستشو دادن و پانسمان کردن. من هم همپای اون اشک میریختم و تو دلم کلی به پدرش بد و بیراه میگفتم.
- به خونه که برگشتم دیدم امیر وحید یگانه و یک نفر مشغول خالی کردن اتاق هستن!
- وارد اتاق که شدم چشمم به عکسهای روی دیوار افتاد که مربوط به عروسی مهندس با سهیلا بود. اون موقع فهمیدم که چرا هر وقت امیر وحید از اتاق بیرون می اومد چشمهایش سرخ بود!
- زیر لب گفتم:
- خدا رحمتشون کنه!
- امیروحید با لحن اندوهناکی گفت:
- اینا تخت و کمد جهاز سهیلا ست. دلم نمیخواد بدمشون به سمسار ولی به خاطر شروین مجبورم از اینا بگذرم. عکسها رو هم میبرم خونه بابا و تو انباریش میذارم! احساس میکنم که خودم هم دارم تبدیل به یه آدم مرده میشم و تو دنیای مرده ها سیر میکنم! اینطوری پیش برم صد در صد مشکل پیدا میکنم!
- زیر لب گفتم:
- هرطور صلاح میدونید
- ربطی به صلاح نداره! بیشتر از یه ساله که اسیر این اتاق شدم و نتیجه ای جز افسردگی برام نداشته! اون که دیگه برنمیگرده. مهم اینه که همیشه عشق به اون تو قلبم هست و بقدری عمیقه که همه قلبمو مال خودش کرده! و یادشم همیشه باهام هست. شب و روز حتی تو خواب!
- چطوری فوت کردن؟
- در حالیکه کشوهای کمد رو تو پلاستیکهای بزرگ خالی میکرد با بغضی که در گلو داشت گفت:
- کشتنش نامردا!
- وحشتی تو دلم انباشته شد! نتونستم حرفمو ادامه بدم و بپرسم به دست کی کشته شده؟ اشرار؟ یا گروهکهای سیاسی!

شروین تو بغلم بینایی میکرد. به آشپزخونه رفتم و از کته ای که صبح زود واسه شروین درست کرده بودم، برداشتم و خودمو مشغول غذا دادن به اون کردم.

بچه بد غذایی بود و باید کلی برایش دلک بازی میکردم تا غذا میخورد. قاشق به دست، صدای هرچی حیوون بود از خودم در می آوردم و به محض اینکه شروین دهنشو واسه خنده باز میکرد، قاشقو تو دهنش میکردم. به زور غذاشو بهش دادم. وقتی سرمو چرخوندم، امیر وحید یگانه رو دیدم که دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و با لبخند به من و شروین نگاه میکرد:

- آگه کسی شما رو نشناسه فکر میکنه که چند ساله که مادرید!  
خنده محوی کردم و گفتم:

- دورو برم تو فامیل، بچه زیاد بود. یه کمی واردم. البته نه خیلی!

- از پس شروین که خوب تا حالا بر اومدید؟ راستی، پدر و مادرتون چکاره ن؟  
موندم چی بگم! ولی هیچی بهتر از راستی نبود!

- غسال!

- چی؟

- مرده شور! غسال!

تکیه شو از دیوار گرفت و در حالیکه به سمت اتاق خواب میرفت گفت:

- آها! چه شغل پرثوابی!

از این حرفش ته دلم کمی گرم شد. اولین بار بود که یکی از شغل پدر و مادرم اینطوری یاد میکرد.

یه ساعتی بیشتر طول کشید تا وسایلهای اون اتاق خارج شد.

بعد از اینکه سمسار تخت و کمد رو برد، به اتاق خواب رفتم. مهندس یگانه ساعدشو به دیوار زده بود و سرشو روی اون گذاشته بود و شونه هاش میلرزید.

چشمام پر از اشک شد و به هال برگشتم.

روز بعد یه سرویس خواب جدید به خونه آورده شد. وقتی از مهندس پرسیدم چرا تخت دونفره سفارش دادید؟  
گفت:

- شروین شبها کجا بخوابه؟ اون هنوز خیلی بچه ست واسه جدا خوابیدن!

نگاهی به شروین کردم که دست گربه پشمالوشو گرفته بود و دنبال خودش روی زمین میکشید!  
زیرلب تشکری کردم.



مهندس یگانه ظهرها از شرکت به خونه می اومد و با ما نهار میخورد و بعد از یه استراحت کوتاه مدت به شرکت میرفت و شبها هم شام رو با ما بود و گاهی ما رو در شهر میگردوند. البته زاهدان جای دیدنی زیادی نداشت و ما بیشتر اوقات رو در منزل بودیم. آخر شب هم به منزل پدرش میرفت.

چون تعطیلات دانشگاه بود، من هم از صبح که بیدار میشدم، خودمو درگیر کارهای خونه و آشپزی میکردم. مهندس یگانه حقوق خیلی خوبی به من میداد. رفتارش با من خیلی خوب شده بود. نمیدونستم ذاتا فرد خوبیست یا به خاطر شروین رفتارش عوض شده؟!

نماز میخوند! روزه مستحبی میگرفت! گاهی اوقات دیده بودم که مفاتیح میخونه! فرد مومنی بود و البته چشم پاک! این خصلتها و خصوصیاتش باعث شده بود که دید من نسبت به اون عوض بشه و تضادهای رفتاری گذشته ش رو به حساب فشار های عصبی ای بدونم که متحمل میشد.

روز به روز نگاهش به من فرق میکرد. گاهی وقتها شبها تا نیمه شب میموند و موقع رفتن دلتنگی رو تو چشمش میدیدم ولی اونو به جداییش از شروین ربط میدادم. سعی میکرد زمانهایی که خونه ست بیشتر با شروین باشه و اونو نگه داره تا من به کارهای خونه برسم! یه خونواده نامرتب شده بودیم! یه جورایی به هم عادت کرده بودیم. شبها از ساعت ۹ به بعد منتظرش میشدم و اگه دیر میکرد نگرانی رو در وجودم حس میکردم. علاقه ای بهش نداشتم یعنی عاشقش نبودم. هر روز خصلتهای مردونه ش بیشتر برام ظاهر و احساس اینکه سهیلا در زندگی با این مرد خوشبخت بوده، بیشتر برام مسجل میشد.

شروینک هم واسه خودش پادشاهی میکرد. از صبح تا شب در خدمتش بودم. نپل تر شده بود. یه روز که واسش سیب زمینی سرخ کرده درست کرده بودم و مشغول خوردن بود، گلدون گل مصنوعی رو از روی این، جلوی دیدم گذاشتم و خودمو سرگرم کشیدن گلدون، رو بوم نقاشی کردم و شعری رو زیر لب زمزمه میکردم:

همیشه موقع نقاشی کردن یه شعری رو زمزمه میکردم تا بتونم تمام احساسمو در انتخاب رنگها بکار ببرم. یه چشمم به بوم و یه چشمم به شروین بود که روی زمین نشسته بود و سیب زمینیها رو دونه دونه تو دهنش میداشت. پاهاشو باز کرده و پیش دستی سیب زمینی جلوش بود.

تنها با گلها، گویم غمها را

چه کسی داند ز غم هستی چه به دل دارم

به چه کس گویم شده روز من چو شب تارم

طرح اولیه رو تموم کرده بودم و مشغول رنگ کردن گلها بودم! چنان با حس و حال رنگها رو با هم ترکیب میکردم که خودم هم از رنگ نهایی لذت میبردم.

نه کسی آید نه کسی خواند ز نگاهم هرگز راز من

بشنو امشب غم پنهانم که سخنها گوید ساز من

تو ندانی تنها همه شب با گلها سخن دل را می گویم من

چو نسیمی آرام که وزد در بستان همه گلها را می بویم من

نمیدونم چرا اونروز غم عجیبی تو دلم چنگ میزد. دلتنگ بودم ولی نمیدونستم دلتنگ کی؟! خیلی وقت بود که پامو به زندگی جدیدی گذاشته بودم که گذشته تاریکمو در خودش حل کرده بود ولی نمیدونستم چرا اونروز همش این آهنگ تو ذهنم میچرخید.

گل، ابری سرگردان می گرید چشم من در تنهایی

ای روز شادیهها کی باز آیی

امشب حال مرا تو نمی دانی از چشمم غم دل تو نمی خوانی

نگاهی به شروین انداختم که به زور داشت سیب زمینی رو تو دهن به قول خودش هاپوش میکرد.

لبخندی زدم و واسه سی ثانیه به تلاش بی حاصلش چشم دوختم. با خودم گفتم:

- چقدر بچه شیرینه! شاید من خیلی خودخواه بودم که میخواستم جلیل رو از این نعمت محروم کنم! ولی به خودم جواب دادم:

- آگه رو معالجه م تاکید میکرد، شاید من هم میتونستم بچه دار بشم.

تنها با گلها، گویم غمها را

چه کسی داند ز غم هستی چه به دل دارم

به چه کس گویم شده روز من چو شب تارم

با صدای شروین که میگفت بابا سر برگردوندم و مهندس یگانه رو دیدم که به چارچوب در تکیه داده بود و لبخندی رو لب داشت! باسرت شالمو از روی زمین برداشتم و رو سرم انداختم.

قبل از اینکه حرفی بزنم گفتم:

- چه تلخ و غمناک! تا این حد دلتون پره که رنگ گلها رو تیره کردید؟

نگاهی به بوم نقاشی انداختم. راست میگفت گلها همه رنگشون تیره بود و من فقط رنگها رو بر اساس حس و حال قاطی میکردم و لذت میبردم و اصلا توجه نداشتم که رنگ گلها رو شاد انتخاب کنم!

نگاه متعجبمو به چشماش دوختم:

- شما که هیچوقت بی خبر و وسط روز نمیومدید؟

نگاهشو مهربون کرد:

- اشکالی داره آگه دلم واسه بچه م و پرستارش تنگ بشه و گاهی اوقات بی خبر و وسط روز بیام و دزدکی ببینمشون؟

در حالیکه نگاهمون به هم قفل شده بود، با ماما، ماما گفتن شروین رومو به طرفش چرخوندم. یه سیب زمینی به سمت من گرفته بود و ماما، ماما میکرد.

چشمام پر از اشک شد. قلم مو رو همونجا ول کردم و به سمتش رفتم و بغلش کردم:

- مامان به قربونت بشه پسر گلم! قندک من!
- نمیدونستم بخندم یا گریه کنم؟ شروین منو مامان خودش خطاب کرده بود!
- سرمو تو گردن شروین تپلک کردم و شروع کردم به بوسه زدن رو چینهای گردنش و اون هم غش غش میخندید و همین منو سرخوش تر کرده بود.
- لبخند حاکی از شادی روی لب مهندس یگانه نقش بسته بود.
- سرمو از خجالت پایین انداختم و گرم شدن گونه هامو حس کردم! از اتاق خارج شدم. صدای مهندس یگانه رو میشنیدم که میگفت:
- شروین بابا چطوره؟ به به میخوری؟ آفرین پسر! مامان برات درست کرده؟ بخور بابا، نوش جونت!
- با شنیدن کلمه مامان از دهن امیر وحید یگانه ضربان قلبم بطور بی سابقه ای کوبش رو از سر گرفت و چقدر این نوع زدن رو دوست داشتم!
- در حال دم کردن چای بودم که صداشو از پشت سرم شنیدم!
- شیما!
- دوباره دستم بی اختیار به سمت قلبم رفت. نمیدونستم چه رابطه ایست بین صدای امیر وحید یگانه و ضربان قلب من؟ حتی اون موقعهایی که رفتارش غیر قابل تحمل بود!
- به سمتش برگشتم. شروین تو بغلش بود. شروین دستاشو باز کرد و خودشو به سمت من کشید:
- ماما! ماما!
- دستمو دراز کردم و شروینو از بغلش گرفتم!
- احساس خوبی بهم دست داده بود. حس داشتن یه خونواده! یه فرزند!
- لبخندی روی لبم نشوندم و نگاهمو به چشمهای مهربون شده امیر وحید یگانه چسبوندم.
- بدون اینکه چشمم ازم برداره گفت:
- تو که نمیخواهی شروینو از داشتن یه مامان مهربون محروم کنی؟
- از این حضور بی موقعش و خواستگاری ناگهانش متعجب شدم. من هم قصد ازدواج داشتم. دلیلی نداشت که بخوام تا آخر عمر تنها بمونم. خصوصا با خونواده ای که اصلا درکم نمیکردن. امیر وحید یگانه فرد مناسبی بود که به عنوان یه خواستگار در موردش فکر کنم ولی علاقه ای بهش نداشتم. دلم هم نمیخواست تنها دلیل خواستگاری گردنش رو شروین بدونم.
- چشمم در چشمش گفتم:
- همین...؟

- خب نه دلایل دیگه ای هم هست. میدونی... چطوری بگم... من یه مردم و پابند اصول و عقاید مذهبی هستم... خیلی وقته که احساس کردم نمیتونم تنها زندگی کنم و نیاز به یه زن دارم... ولی تا حالا به خاطر.....

موجه ترین دلیل بود واسه اینکه من به درخواست ازدواج غیر مستقیمش جواب بله میدادم!

عصبی از آشپزخونه خارج شدم.

با قدمهایی بلند به دنبالم اومد:

- اینطوری که تو برداشت کردی نیست...! باور کن...! به تو هم بی علاقه نیستم...!

شروینو رو زمین گذاشتم:

- برو گلم با ماشینات بازی کن!

تو صورتش خیره شدم:

- خب...؟

- نمیگم به اندازه سهیلا دوستت دارم...! نمیگم که عاشقتم...! ولی نسبت به تمام خانمهایی که تا حالا دیدم حسم به تو بیشتره...! احساس نزدیکی بهت دارم...! اون رفتارهای غیر منطقیمو به حساب حال خرابم از شرایط زندگیم بذار...! اگه قبول کنی که با من ازدواج کنی و واسه شروین مادری کنی... بهت قول میدم که هیچوقت روی غمو نیینی و چشم حسرتت به دنبال محبتم نباشه! انقدر مرد هستم که روی حرفم وایستم! باور کن بهت وفادار می مونم!

- نگاهی به چهره ش کردم. با شناختی که از امیر وحید یگانه تو این چند ماه زندگی در خونه ش پیدا کرده بودم، میدونستم که اهل دروغ نیست!

پاییند بودنش به واجبات و مستحبات دین بقدری زیاد بود که بفهمم خواسته ش از روی هوا و هوس نیست ولی این یک واقعیت بود که امیر وحید هنوز هم به سهیلا علاقه داشت و تنها عشق زندگیش اون بود.

- من یه بار بدون عشق و علاقه و از روی رسم و رسوم خانوادگی ازدواج کردم و خیری ندیدم. نمیخوام ایندفعه هم بی گذار به آب بزوم! علاقه دو طرفه بین زن و شوهر خیلی مهمه. نه تنها علاقه شما به من مبهمه بلکه منم به شما علاقه چندانی ندارم! و این خیلی واسه آینده زندگیمون بد میشه! دوست دارم با عشق ازدواج کنم و با محبت قلبی دوطرفه!

در همین موقع شروین به سمتم اومد و یکی از ماشینهاشو که چرخش در اومده بود به سمتم گرفت:

- ماما! ماما! توش! توش!

- دست دیگه ش مشت بود. خم شدم و مشتشو باز کردم. چرخ کنده شده تو مشتت بود. از دستت در آوردم و به میله ماشین وصلش کردم.

امیر وحید گفت:

- با هم چرخ زندگیمونو رو غلتک میندازیم...! سعی می کنیم بقدری بهم محبت کنیم که به همدیگه علاقمند بشیم...! دوست ندارم کسی غیر از تو مادر شروین بشه!

نگاهی به چشمای گرد شده پسرکم کردم و گفتم:

- همیشه شروین در جدی ترین تصمیمهای زندگیم خودشو قاطی میکنه و عقلمو میدزده!

\*\*\*\*\*

مراسم ازدواج ما با حضور دونفر از دوستاش به عنوان شاهد در محضر ازدواج و طلاق و یک شام سه نفره خونوادی در رستوران آذربایجان زاهدان انجام شد!

ساده ترین حلقه رو واسه خودم انتخاب کردم. چون امیر وحید نماز میخوند اصراری نداشتیم که حلقه طلا بندازه! قرار شد وقتی واسه ماه عسلی که هیچ وقت اتفاق نیفتاد، رفتیم مشهد حلقه نقره بخره!

زندگی سه نفره من با امیر وحید اینطوری آغاز شد. نه عشق داغی در میان بود و نه شور و حال وصف ناپذیری!

به خونه که برگشتیم، شروین تو بغلم خوابیده بود. اونو به اتاق خوابم بردم. نمیدونستم قراره اونشب چه اتفاقی بیفته. بین راه امیر وحید شروینو از دستم گرفت و به اتاق خودش برد. به دنبالش رفتم.

متعجب پرسیدم:

- یعنی شب اینجا بخوابه؟

لبخند شیطننت باری رو لبش نشوند:

- نه واسه چند ساعت!

از حرفش هیچی نفهمیدم! شونه هامو بالا انداختم و به اتاق خواب رفتم تا مانتو شلوارمو در آرم. از پشت دستی به دورم حلقه شد که خودمو نا خود آگاه جمع کردم. هرچند که قلبم ساز مخالفی سر داده بود.

دم گوشم گفت:

- بهتره همین امشب زندگیمونو شروع کنیم. هر دو مون ....

نذاشتم حرفشو ادامه بده:

- میخوام برم لباسهای شروینو در آرم!

همونطور که منو در حصار دستهایش اسیر کرده بود گفت:

- لباساشو در آوردم. دیگه؟

حرفی نزدم.

نمیتونم بگم از اینکه مردی مثل امیر وحید یگانه همسرم شده، ناراحت بودم. اون از جمله مردهایی بود که هر دختری آرزوی وصالشو داشت. مهربون و چشم پاک!

امشب در سر شوری دارم

امشب در دل نوری دارم

باز امشب در اوج آسمانم

رازی باشد با ستارگانم

دست انداخت و شالمو از سرم باز کرد:

- از امشب دیگه خانم این خونه تو هستی. دوست دارم همونطور که واسه شروین مادر نمونه ای بودی، هوای منم داشته باشی

ولی آقای...

- آقانه! وحید! وحید خالی...!

دوست نداشتم اونو وحید خالی صدا کنم. سهیلا هم اونو وحید صدا میزد.

آهسته گفتم:

- دوست دارم امیر وحید صدات کنم.

امشب یکسر شوق و شورم

ازین عالم گویی دورم

چونمو با دستش گرفت و سرمو بالا آورد و مهربون تو چشمم زل زد. با دست دیگه ش روی خالم کشید و گفت:

- من به خال لبت ای دوست گرفتار شدم \*\*\*\*\* چشم بیمار تو را دیدم و بیمار شدم

- خوشحالم که قبول کردی همسرم بشی! بازم میگم نمیذارم رنگ غم تو زندگیت ببینی!

از شادی پرگیرم که رسم به فلک

سرود هستی خوانم در برحور و ملک

در آسمانها غوغا فکنم

سبو بریزم ساغر شکنم

امشب یکسر شوق و شورم

ازین عالم گویی دورم

در آغوشم گرفت و رو تخت خوابوندم با نگاهی که خواهش در اون موج میزد گفت:

- اجازه ت واسم مهمه!

با ماه و پروین سخنی گویم

وز روی مه خود اثری جویم

جان یابم زین شبها

چشمامو به علامت رضایت بستم و لبخندی به روش پاشیدم!

ماه و زهره را به طرب آرم

از خود بیخبرم ز شعف دارم

نغمه ای بر لبها

در اون شب امیر وحید با لطیف ترین حرفها و عاشقانه ترین بوسه ها منو از آن خودش کرد و مهر همسری رو به پام ریخت. نمیدونم آیا رفتارهاش از روی عشق و علاقه خالصانه ش بود یا به دلیل قولی که به من داده بود یا مربوط میشد به کم محبتی که از جلیل دیده بودم که تا دستی روی سرم کشید احساس کردم عاشق ترین مرد عالم منو تو آغوش گرفته ست. و شاید هم به رفع خواسته های مردونه ش مربوط بود. دلایلش هرچه بود در اونشب، از من یه یک همسر و یک مادر فداکار متولد شد!

امشب یک سر شوق و شورم

ازین عالم گویی دورم

سرمو روی بازوی امیر وحید گذاشته بودم. بوسه ای بر موهام زد وگفت:

شیما میتونم یه سوال ازت بپرسم؟

حس خوبی رو که تو آغوشش داشتم برام تازگی داشت. واسه خودم هم عجیب بود که چطور امیر وحید و انقدر زود به حریم خلوتم راه دادم.

موهامو با دست پشت گوشم دادم

- هوم! بپرس

- این خط ظریف بخیه رو سینه ت مال چیه؟

با وجودیکه دوست داشتم واقعبینو بهش بگم ولی نمیدونم چرا زبونم نچرخید و گفتم:

- مال یه عمل مادرزادی قلبه!

دیگه چیزی نپرسید. بعد چند لحظه گفتم:

- امیر وحید!

- جونم!

- این همه اون چیزی نیست که باید بدونی....

- هر وقت دوست داشتی بگو. امشب نمیخوام راجع به چیزهای بد حرف بزنیم خودمو تو بغلش مجاله کردم و با لحن بچگونه ای گفتم:
- منم یه سوال ازت بپرسم؟
- خنده ای کرد و منو به خودش نزدیک تر کرد:
- بپرس عزیزم!
- من هنوزم تو شوکم که چرا یهوایی ازم خواستگاری کردی؟ تو که همیشه میگفتی نمیتونی هیچ زنی رو تو قلبت بپذیری! نکنه منو واسه.....
- سرمو از آغوشش در آوردم ونگاهی به چشمای سیاهش انداختم
- خیلی هم یهوایی نبود. تو سه ماهه داری تو خونه من زندگی میکنی و من هر روز دارم تو رو میبینم و رفتار و حرکاتو تحت نظر دارم. خیلی وقته که دارم بهت فکر میکنم ولی یه هفته ست که به این نتیجه رسیدم باید زودتر ازت خواستگاری کنم. صلاح نبود وقتی حسم به تو فرق کرده به دیدنت میومدم چون گناه داشت. تا حالا تو زندگیم سعی کردم که گناهی به درگاه خدا مرتکب نشم! حس عجیبی بهت داشتم. با خودم عهد کرده بودم که بعد از سهیلا به هیچ زنی علاقمند نشم ولی نمیدونم تو وجودت چی داشتی که منو نرم نرم جذب خودت کردی. ولی اینکه تو انقدر زود جواب بله رو به من دادی برام عجیب بود... با وجود اینکه گفتم علاقه چندانی بهم نداری....
- نمیدونم چرا قلبم از مغزم اطاعت نکرد. البته اینو یادت نره که همیشه علاقه قلبی و باورنکردنی که به شروین دارم باعث میشه به حرف قلبم گوش کنم تا عقلم.
- با بردن اسم شروین نگران گفتم:
- نیفته از رو تخت؟
- امیر وحید مجددا بوسه ای رو موهام زد
- نرده های تختشو قفل کردم. خیالت راحت باشه. همین جا بخواب. از این به بعد هم شروین و هم بابای شروین! هوای هردو رو باید داشته باشی!

\*\*\*\*\*

روزها میگذشت و خانواده سه نفره ما با حضور شروین پر از لبخند، شادی و شور و هیجان میشد. خیلی برام جالب بود که دلم فقط با حضور امیر وحید نواختن از سر میگرفت. اون دیگه واسه من مهندس امیر وحید یگانه خودشیفته نبود، کسی بود که من تمام ثانیه های زندگیم با حضور اون پر میشد. امیر وحید به من عاشق بودن و عاشق موندن آموخت.

تو کیفش عکس سهیلا رو دیده بودم و گهگاه میدیدم که تو فکر فرو میره. در عین اینکه میفهمیدم علاقه ش به من در حد علاقه یه مرد به همسرشه نه بیشتر، ولی منو در حسرت محبت و نوازشهای دست مردونه ش نمیداشت!



به نظرم سهیلا واسه امیر وحید، عطر خوشبویی بود که جای خالیش هم بوی اونو میداد و من در نگاه امیر وحید وقتی که ساعتها روی مبل به فکر فرو میرفت دلتنگی رو میدیدم.

بی اختیار به سمتش میرفتم و دستشو میگرفتم و روی قلبم میذاشتم و میگفتم:

- امیر وحید من اینجام.

امیر وحید سرمو تو آغوش میگرفت و بوسه ای رو موهام میزد و میگفت خیلی سعی میکنم که ازش فقط به عنوان یه خاطره یاد کنم ولی بعضی وقتها بدجوری دلتنگش میشم. منو ببخش شیما دست خودم نیست!

و من باز زیر لب میگفتم:

- من در هر شرایطی کنارت هستم.

سکه زندگیم فقط یه رو داشت و اونم خط بود نه شیر! خطی که منو به امیر وحید وصل میکرد و من با تمام وجودم در حفظ این خط میکوشیدم!

در کوچه پس کوچه های احساسم که قدم میزدم فقط دو نفر حضور داشتن: امیر وحید و شروین

دیگه چیزی از دنیا نمیخواستم همینکه آغوشش بود واسه در آغوش کشیدنم و شونه هاش واسه سرگذاشتنم، کافی بود. چون امیر وحید همه دنیای من شده بود!

من امیر وحیدو دوست داشتم نه به خاطر تنهاییم و نه به خاطر نیازم، به این علت که اون سزاوار معشوق شدن بود! تمام لحظاتی که نماز میخوند، دعا میخوند، قرآن میخوند و روزه مستحبی میگرفت، دنیایی از آرامشو به خونه هدیه میداد. عشق به اون و شروین تنها سرمایه های زندگی من بودن!

امیر وحید کسی بود که وقتی خسته از شیطنتهای شروین و درس دانشکده میشدم، درکم میکرد. وقتی دلم میگرفت و بهونه گیری میکردم، صبور بود و از همه مهمتر اینکه سعی میکرد در زندگی با من عدالت داشته باشه و حرمتمو نگه داره! ولی نمیدونم چی آزارش میداد که ساعتها در دنیای فکر و خیال غوطه ور میشد!

همیشه محبتشو با بوسه بر روی موهام نشون میداد و میگفت:

- بوسه ابتکاری از طبیعته واسه زمانیکه احساسمونو نمیتونیم با کلمات بگیم و من اون موقع میفهمیدم که چرا از بوسیدن و بوییدن شروین سیر نمیشم! اوج عشق و محبت من به این بچه بی نهایت بود.

امیر وحید گاهی وقتها که ذهنش از خاطره سهیلا خالی میشد، صدا میزد:

- شیم! شیم! یه شربت واسه من نمیاری خانمی؟

دانشکده شروع شده بود. صبحها شروینو به مهد کودک میبردیم و ظهر که از دانشکده برمیگشتم همراهم به خونه میاوردم!

یه روز امیر وحید بهم گفت:

- شیما میتروسم با حضور تو به جای خالی سهیلا بیشتر از خاطره هاش عادت کنم!

نگاهی به چشمای غمگینش انداختم. اونروز دلم از این حرفش به درد اومد. توقع نداشتم که تا این حد رو عشقش به سهیلا پافشاری کنه! نمیگفتم که فراموشش کنه ولی نه اینکه تمام لحظاتشو با خاطرات سهیلا پر کنه!

دست شروینو گرفتم و به اتاقش رفتم تا برق اشک جوونه زده تو چشمامو نبینه!

بعد از بیست دقیقه به دنبال ما تو اتاق اومد. شروینو رو پام گذاشته بودم و واسش یک شعر کودکانه از بر میخوندم! شعرهای همه کتاباشو حفظ شده بودم. شروین گیج خواب بود و من بقدری غرق در افکارم بودم که طوطی وار شعرو از بر میگفتم.

کنارم نشست. شعر خوندم رو قطع کردم و دو تا دستامو زیر بالاش شروین بردم و بلند شدم و اونو رو تختش گذاشتم.

به محض اینکه چرخیدم منو تو آغوشش گرفت. دلم خیلی پر بود! حق نداشتم سایه سهیلا رو روی زندگیم پهن بکنه!

بغضم ترکیب و در آغوشش گریه کردم و او مرتباً روی موهام بوسه میزد و میگفت:

- معذرت میخوام خانم!

.....

یه روز از شرکت بهم زنگ زد و گفت که برادر دوستشو واسه شام دعوت کرده و از من خواست سنگ تموم بذارم چون موقعیکه تهران دانشگاه میرفته خیلی به خونه دوستش دعوت میشده.

نزدیکهای ساعت ۹ بود که با برادر دوستش، دکتر موسوی، به خونه اومد.

دکتر موسوی تخصص جراحی عمومی داشت که واسه انجام طرحش به زاهدان اومده بود. سعی کرده بودم که غذاها و مخلفات پذیرایی طوری باشه که امیر وحید احساس غرور کنه!

بعد از احوال پرسی، دکتر موسوی نگاه متعجبی به من کرد و گفت:

- خانم یگانه من شما رو جایی ندیدم؟

چشمامو ریز کردم و تو بقچه خاطراتم به دنبال فردی به شکل اون گشتم ولی چیزی پیدا نکردم.

سرمو تکون دادم:

- به جا نمیارمتون!

- ولی من مطمئنم که شما رو یه جا دیدم.

دیگه حرفی نشد. شامو که خوردیم و دکتر موسوی با میوه و شیرینی پذیرایی شد، عزم رفتن کرد و گفت صبح روز بعد کلی کار داره و شب باید زودتر به هتل برگرده و استراحت کنه!

کفشاشو که پوشید یه آن سرشو بلند کرد و به چهره من خیره شد و گفت:

- آهان! یادم اومد! خانم شیما مهرپرور! بیمار نارسایی قلبی بخش جراحی قلب و عروق بیمارستان... که حدود دو سال قبل پیوند قلبی شدن! اونم از خانمی به اسم سهیلا... سهیلا...
- صدای شل و وارفته امیر وحید رو شنیدم که گفت:
- سهیلا ناموری
- دکتر موسوی نگاهی متعجب به امیر وحید کرد و گفت:
- درسته! درسته! بچه های بخش میگفتن شوهرش هم اصلا راضی نبوده ولی چون خودش برگه های اهدا عضو رو قبلا پر کرده بود، شوهرش حرفش به جایی نرسید. با تعجب پرسید:
- ولی آقای یگانه شما از کجا این خانمو میشناسید؟
- باشنیدن این حرف به اندازه یه دنیا بهت زده شدم و نگاهم به دهن دکتر موسوی خشک شد! دیگه هیچی نمی شنیدم. قلب سهیلا ناموری همسر امیر وحید یگانه تو سینه من بود!
- اینهمه احساس صمیمیت با شروین... آروم شدن اون تو بغل من... احساسهای ضد و نقیض امیر وحید با دیدن من... وای نه... امیر وحید راضی به اهدا قلب همسرش نبود... واسه همین گفت زمو کشتن... واسه همینه که ساعتها به فکر فرو میره....
- چشمم به نگاه خشمناک امیر وحید افتاد که همه وجودمو می کاوید. سرمو به زیر انداختم... میترسیدم به چشمهایش نگاه کنم.
- امیر وحید بی جون تر جواب داد:
- سهیلا ناموری از اقوام ما بود.
- دکتر موسوی خداحافظی کرد و رفت و من زودتر از امیر وحید خودمو تو آپارتمان انداختم. به اتاق خواب رفتم که با صدای به هم کوبیده شدن در ورودی آپارتمان به حال برگشتم.
- امیر وحید خشمگین دست منو گرفت و به اتاق خواب برد و چنان منو پرت کرد که محکم به آینه کمد خوردم و دادم از درد بلند شد.
- با داد گفت:
- چه توضیحی داری بدی؟
- مثل بید میلرزیدم. ترس همه وجودمو برداشته بود! هنوز هم تو بهت حرفهای دکتر موسوی بودم! چه توضیحی داشتم بدم؟ خودم هم همون شب فهمیده بودم که اهدا کننده قلب من همسر سابق امیر وحید و مامان شروینه! اشک چشمم رو گونه هام روون شده بودن.
- نالیدم:
- به خدا.....
- انگشت اشاره شو گرفت جلوم

- اسم خدا رو نیار ... اسم خدا رو نیار... که به ولایت علی زنده ت نمیدارم... قاتل! جانی! ... واسه زندگی من نقشه میکشی؟! ... قلب زنمو که به زور از قفسه سینه ش در آوردید... با ترفند خودتو وارد زندگی پدرم و من کردی. که چی؟ ... که عشق و محبت منو به چنگ بیاری؟! ... نخیر خانم زرنگ... همیشه دنبال کسی بودم که قلب زنمو به زور ازش گرفت! هیچکی ازش آدرسی نمیداد... ولی غافل از این بودم که خودش با پای خودش توی تور افتاده... همیشه حالم از کسیکه قلب زنم تو سینه ش میتپه بهم میخورد! میفهمی تو رو واسه چی گرفتم؟ کلفتی بچه م... و خواسته های خودم... فکر کردی میتونی جای سهیلا رو تو قلبم بگیری؟....

چشمام از شدت تعجب داشت از حدقه در میومد! این انصاف نبود! تا میومدم حرفی بزنم و از خودم دفاع کنم... به سمت حمله ور میشد و منو هل میداد! انقدر به در و دیوار کوبیده شده بودم که بدنم درد میکرد... تا صدام در میومد داد میزد:

- آگه لال نشی زبونتو از حلقه میکشم بیرون.

دستم رو صورتم گذاشته بودم و زار میزدم

از سرو صدای ما شروین از خواب بیدار شده بود و گریه میکرد. از جام بلند شدم و به سمت اتاقش دویدم صدای دادش بلند شد:

- آگه اون دستهای نجستو بهش بزنی... دستاتو قلم میکنم. لباساتو جمع میکنی و همین الان از این خونه میری! همین الان ....

عربده میکشید:

- فهمیدی..... همین الان.....!

حالش اصلا خوب نبود. تا لب میزدم که حرف بزنم و از خودم دفاع کنم، دستشو میذاشت جلوی بینیش و میگفت:

- خفه خون! خفه خون! یا امشب از اینجا میری یا زنده ت نمیدارم...

خون جلوی چشماشو گرفته بود. در حالیکه هق هق زار میزدم چمدونمو از زیر تخت بیرون کشیدم و لباسامو توش ریختم ....

نگاهش پر از خشم و سرمای بی سابقه بود! حتی دراون روزهایی که در منزل پدرش با من بحث میکرد تا این حد نگاهش انتقام جویانه نبود.

بدون کوچکترین حرکتی لباس جمع کردن منو نگاه میکرد. شروین خودشو تو اتاقش از گریه هلاک کرده بود.

داد زد:

- بی رحم! یزید! حداقل به اون بچه برس

عربده زد:

- به تو هیچ ربطی نداره! بچه منه. میخوام بمیره! تو زودتر گورتو از این خونه گم کن!

با چشمای گریون و قلبی پریشون، چمدونو برداشتم و به سمت در آپارتمان رفتم لحظه خروج از خونه بهش رو کردم و گفتم:

- نامرد تر از تو تو تاریخ بشر نبوده...! من هم مته تو بی اطلاع بودم...! حال ازت بهم میخوره...! تو مثلاً شیعه علی هستی...؟ شیعه علی بودن، قسم خوردن به ولایت علیه یا مرید علی بودن و راه علی رو رفتن...؟ علی بی پناهها رو نصفه شب از خونه ش بیرون میکرد...؟! هر وقت نماز خوندی از خدا بخواه که ببخشت... یه زن بی پناهو که جز عشق و محبت هیچی بهت نداده بود بیگناه محاکمه کردی و پای چوبه دار فرستادی...! امیر وحید ازت نمیگذرم که جواب خوبیهای منو اینطوری دادی...! خدا ازت نگذره امیر وحید...! و داد کشیدم: خدا ازت نگذره...! خدا میدونه که چطوری میخوای جواب دل شکسته سهیلا رو اون دنیا بدی...؟ میفهمی...؟ این دلی که شکست دل شیما نیست...! دل سهیلا ست که با شنیدن گریه کودکش دیوونه وار داره خودشو به درو دیوار میکوبه...! وای بر تو که از شیعه علی بودن فقط اسمشو به دوش میکشی و بس...!

از خونه زدم بیرون و با اولین تاکسی که جلوم نگه داشت، به هتل رفتم! به محض ورود به هتل موبایلمو خاموش کردم!

حکایت امیر وحید با من، حکایت باران بی امان بود بر تن نحیف برگ!

به این امید بودم که امیر وحید هتل رو پیدا کنه و بیاد دنبالم!

با خودم میگفتم:

- تو که موبایلتو خاموش کردی، چطوری پیدات کنه؟

باز به خودم جواب میدادم:

- اگه بخواد پیدام کنه، از زیر زمین هم میتونه منو پیدا کنه!

اون موقع به خودم میگفتم:

- اگه بیاد دنبالم و معذرت خواهی کنه میبخشم ولی به شرط اینکه بیاد.

عشق به امیر وحید و شروین بقدری در قلبم، رگ و ریشه کرده بود، که حاضر بودم با تمام توهینهایش و تحقیر شدنهام، ببخشمش! شاید اشتباه میکردم! شاید هم درست میگفتم! ولی هر لحظه یه حرفی با خودم میزدم! روز اول که گذشت، با خودم گفتم:

- دیگه نمیبخشمش. حتی اگه به پام بیفته!

فردای اونروز، یه سیم کارت جدید خریدم.

دو روز تو هتل خودمو حبس کردم. میل به غذام کم شده بود. افسرگی واضح پیدا کرده بودم. صبحها حالت تهوع داشتم. حوصله دانشکده رو نداشتم.

چمدونمو به دستم گرفتم و به تهران رفتم.

وقتی یه بی بی چک از داروخونه گرفتم و دو تا خط رنگی روش دیدم، خنده و گریه ام قاطی شده بود! خنده از اینکه باردارم و من هم میتونم طعم مادر شدن رو بچشم و گریه به حال زار خودم که آواره کوچه خیابون شده بودم، و یک بیگناه دیگه رو هم وارد سرنوشت نحسم کرده بودم!

میگن موش تو سوراخ جا نمیشد، جارو به دمش میبست، دقیقا حکایت حال من بود!

من همیشه سعی کرده بودم که سخت تر از سختیهای زندگی باشم ولی اینبار داشتم کم می آوردم!

سیمهای ساز زندگیم یکی یکی پاره شده بودند و تمام تلاش من واسه تغییر آهنگ زندگیم بی نتیجه مونده بود. من وقتی فهمیدم که دوستش دارم، طوری رفتار کردم که بهش ثابت کنم که عشق یه احساس نیست یه فعله ولی اون زد زیر تمام قول و قرارهایی که با من بسته بود.

دلم بدجوری گیر بود واسه همین روزهام شده بود همش دلگیری! اگه دلم گیر عشقش و محبتشو و آغوش گرمش نبود، خیلی راحت تر میتونستم درموردش تصمیم بگیرم ولی امان از وقتی که بند بند وجودت به چیزهای گیر کنه! میشه یه آدم حسابی درگیر!

رد پای خاطراتش بدجوری دلمو به درد می آورد! معنی رفتارشو نمیفهمیدم! یعنی تا این حد عاشق سهیلا بود که نمیتونست اونو فراموش کنه؟ و تا این حد از اهداء قلب سهیلا ناراضی بود که با شنیدن این که من گیرنده قلب اون هستم، دچار حملات جنون شد و زد زیر تمام وعده و وعیدهاش؟ اونم کسی که افتخارش به شیعه علی بودن، بود.

سعی میکردم تو ذهنم چمدون خاطره هامو با امیر وحید و شروین ببندم و بذارم زندگیشونو داشته باشن ولی دلم اجازه نمیداد. دلی که قبل ها هم طپشش واسه این دوتا بود. لحظه لحظه روزم، در خاطراتشون گم میشدم.

چند بار خواستم به دادگاه خانواده مراجعه کنم و درخواست طلاق بدم ولی یه لحظه که به نبودن جفتشون در کنارم فکر میکردم .... نمیتونستم! تو دوراهی بدی گیر کرده بودم که آخر هر کدوم از اون راهها نامعلوم بود.

میگن سه موقع دعا برآورده میشه: یکی وقت غروب، یکی زیر بارون و یکی هم وقتی دلت میشکنه. من درغروب، زیر بارون و با دلی شکسته بارها و بارها دعا کردم که خدا خودش راهو بهم نشون بده!

از امیر وحید دور شدم تا سردی رابطه ها رو تجربه کنم ولی نتونستم. با تمام دلشکستگی و ناراحتی که از اون به دل گرفته بودم، با یادش بند بند وجودم گرم میشد و این نهایت بیچارگی من بود که نمیتونستم فراموشش کنم!

دلم یه غریبه میخواست که بیاد کنارم بشینه و فقط سکوت کنه! من حرف بزنم! حرف! حرف! تا کمی از این همه بار روی قلبم کم کنم و اون فقط گوش کنه و بعد بلند بشه و بره! نه نصیحت کنه و نه پند و اندرز بده! انگار نه انگار که براش حرف زدم!

شبها که میخواستم بخوابم، با فکر به اینکه کسی به یادت نیست میفهمیدم برخلاف درون شلوغ و پلوغم، چقدر تنهام!

بر خلاف انتظارم، خانواده م هم حمایتگر خوبی نبودن که چشم امیدم به اونها باشه! از همه مهمتر اینکه تحمل قوم و خویشها رو نداشتم با حرفهای رنگ و وارنگشون در مورد بچه جلیل!

و من با شنیدن حرفهای صد من یه غازشون، پوزخندی گوشه لبم مینشوندم که خبر ندارید! خبر ندارید چی به من گذشته و من کجای کارم! وگرنه یه سریال توپ ازم میساختید و تا یه سال سرگرمش بودید! جلیل کیلویی چنده وقتی من امیروحید رو دارم! اگه جلیل آدم بود، که حواش میشدم!!!

مترسکه میگه وقتی همیشه رفت، همین یه پا هم اضافیست. پس منم واسه اینکه دو پام اضافی نشن، باید راه می افتادم و خودم واسه خودم فکر چاره می کردم!

چیزی مرتبا آهسته تو گوشم میگفت:

- ترس. از باختن تا ساختن دوباره راهی نیست!

و این بود حکایت بازگشت من به شهری که دلم رو اونجا جا گذاشته بودم!

به دیوار تکیه میده و سرمو روی سینه ش میذاره! شالمو از رو سرم پس میزنه و دستشو آروم روی مو هام میکشه!

گریه م بند نمیداد و قطرات اشک وحشیانه پهنای صورتمو طی میکنن! انگار واسه رسیدن به پایان خط مسابقه گذاشتن!

زیرلب میگه:

- گریه کن خانم! گریه کن عزیزم! میدونم که خیلی بهت بد کردم! میدونم که دلت خیلی پره! ولی خواهش میکنم دلنو همین جا خالی کن. رو سینه یه مرد نامرد که خودشو یار علی میدونست و بیگانه تر از هر کسی به علی بود.

صدای پر بغضش تو گوشم میپیچه:

- پدرش از دوستهای دوران تحصیل پدرم بود، اصالتا یزدی هستیم که به خاطر کار بابا به زاهدان کوچ کردیم. سهیلا، دانشجوی مامایی دانشکده یزد بود که با هم ازدواج کردیم. خیلی زود بچه دار شدیم. خونه مون زاهدان بود ولی سهیلا به خاطر دانشکده ش و شروین، خونه مامان و باباش زندگی میکرد و من آخر هفته ها به یزد میرفتم. درسش که تموم شد خوشحال بودیم که سر خونه زندگیمون بر میگرددیم. واسه مسافرت تصمیم گرفتیم به تهران بیایم، که تو راه تصادف کردیم. نمیتونستم قبول کنم که قلب اولین و آخرین عشق زندگیم تو بدن یکی دیگه باشه، حالا هرچقدر هم ثواب داشت!

با خودم عهد کرده بودم که دیگه وابسته هیچ زنی نشم و تمام عمرمو صرف شروین کنم. ولی ورود تو به خونه بابا همه معادله هامو بهم ریخت و من گیج مجهولها شدم! آرامشی که حضورت به شروین میداد واسم عجیب بود! یه حس غریبی بهت داشتم! واسه اینکه پا بندت نشم، ازت فرار میکردم ولی نتونستم با سرنوشت بجنگم و تو کم کم تو قلبم جا باز کردی! سعی میکردم سهیلا رو فراموش کنم تا مبادا تو زندگی درحقت ظلمی بشه ولی نمیتونستم که اون چیزی که منو سالها پایند سهیلا کرده بود، تو وجود تو در حال تپیدن! شیم! نمیخواستم بهت بد کنم! یه آن حال خودمو نفهمیدم. یک ساعت بعد از رفتنت فهمیدم چه غلطی کردم! به موبایلت زنگ زدم. جواب ندادی. بیشتر از ده مرتبه بهت زنگ زدم. شروین لیوان آب رو به زمین زد و خرده شیشه پاشو برید. مجبور شدم اونو ببرم بیمارستان تا کف پاشو بخیه بزنین! چون بریدگی عمیق بود و خونریزی زیاد، اونو به اتاق عمل بردن تا جلوی خونریزی رو بگیرن. درگیر اون شدم! بعدش به هر جا سرزدم، پیدات نکردم فقط اسمت توی یکی از هتلها ثبت شده بود که دو روز اونجا اقامت داشتی! آدرسی هم ازت نداشتیم و فرمهای آموزش رو هم ناقص پر کرده بودی! دوست های خوابگاه و همکلاسیهات هم ازت

بیخبر بودن! نمیدونی چی بهم گذشت! درد کمی نبود که ندونی زنت کجاست و اسم خودتو بذاری مرد! که وقتی نبودی همه جا از نبودنت پر بود و پشت گوشی موبایلت جمله تکراری مشترک مورد نظر خاموش میباشد رو مرتبا میشنیدم. رو که برمیکردندم فقط جای خالیتو میدیدم! من در اونشب هم تو رو از دست دادم و هم خاطرات سهیلا رو! دیگه سهیلا به خوابم نیومد و خاطراتش از ذهنم فرار کردن.

در آغوشش زار میزنم، هم میخوامش و هم نمیخوامش! دلم پر از حرفه، گلوم پر از بغضه. با دلی شکسته میگم:

- من باید برم! فقط خواهش میکنم شروینو بده با خودم ببرم!  
سرمو از سینه ش جدا میکنه:

- کجا بری؟ مگه من میدارم که بری؟ به هیچ قیمتی نمیذارم! مرد نباشم اگه نامردیمو پاک نکنم! از خوارج باشم اگه قولی که به درگاه خدا دادم، بشکنم! به مولا علی که نمیذارم یه ثانیه دیگه تو این زندگی دلت بلرزه!

به صورتش که خیس از اشکه نگاه میکنم و لب میزنم:

- ولی من شیما هستم نه سهیلا! اینو بفهم! تو نمیتونی شیما رو با یاد سهیلا ننگه داری و دلخوش باشی که قلب سهیلا تو سینه ش میتپه!

قطره ای اشک از گوشه چشمش روون میشه:

- کی گفته که من سهیلا رو میخوام؟ من از حالا به بعد میخوام شیما کنارم باشه!  
انگشتشو روی خال گوشه لبم میکشه و میگه:

- من صاحب این خال رومیخوام که دل و دین از من برده!

باید مغرور بود

دور از دسترس

باید مبهم بود و سنگین

خاکی که باشی آسفالتت میکنند

و از رویت رد میشوند

- نمی تونم امیر وحید. بدجوری دلم شکسته!

دومرتبه سر به روی سینه ش میدارم و به اشکهام اجازه روون شدن میدم!

آهسته و پر بغض میگه:

- تو و شروین همین جا باشید. من هم سعی میکنم بیشتر روز رو بیرون از خونه باشم و شبها فقط واسه خواب پیام تا تو راحت باشی! شروین خیلی واسه مامان شیماش بیتابی میکنه! اون بچه رو به گناه من نسوزون!



- صدای زنگ آیفون بلند میشه! بوسه ای به روی موهام میزنه:
- عبا... ست. راننده شرکت، شروینو از مهدکودک آورده.  
منو از خودش جدا میکنه و از اتاق خارج میشه.  
به دستشویی میرم و صورتمو میشورم.
- بیرون که میام چشمم به پسرکم میفته که تو بغل باباش داره چند تا کلمه نامفهوم رو با حرکت دادن دستاش به امیر وحید میگه.
- از همونجا با ذوق صداش میزنم:
- شروین! پسرم!
- به سرعت سرشو به سمت من میگردونه و لبخندی رو لبش میشینه و دندونهای کوچولوش نمایان میشه:
- نینی! اوهوم! اوهوم! بی بیب! قان قان!
- به طرفش پرواز میکنم و دستامو باز میکنم:
- بدش به من این گل پسرمو!
- لبخندی روی لب امیر وحید میشینه و شروین رو به سمت من میگیره  
شروین دستاشو به طرفم دراز میکنه. یه آن چشماش میدرخشه و بعد از چند لحظه مکث، با شک و تردید میگه:
- ماااااااا!؟!
- اشک شوق از گونه هام سرازیر میشه:
- مامان به قربونت بشه عسلکم! تو کجا بودی قندکم؟
- حالمو نمیفهمم. میگیرمش تو بغل و در حالیکه اشک از چشمام سرازیر شده میبوسم و میبویمش!
- پسرکم کمی سبک شده! با سرعت کفششو در میارم و جورابشو از پاش میکنم. کف پاشو بالا میارم. چشمم به یه خط صورتی که جای چند تا بخیه ست میفته. سرمو خم میکنم و چند تا بوسه روش میزنم:
- مامان برات بمیره که بابات عرضه نداره تو رو سالم نگه داره! یا دستتو میسوزونه یا پاتو اینطوری....
- صدای معترض امیر وحید و میشنوم:
- دست شما درد نکنه خانم! حالا ما شدیم بی عرضه؟
- رو به امیر وحید میکنم و عصبانی میپرسم:
- چرا لاغر شده؟

- بچه بی مادر میخوای چاق بمونه؟ چی میتونستم بهش بدم غیر از غذاهای رستوران؟!

امیر وحید در حالیکه به سمت دستشویی میره میگه:

- حاضر شید، نهار بریم رستوران آذربایجان!

به اتاق شروین میرم. ازش نمیتونم دست بکشم. بقدری دلتنگشم که خدا میدونه!

با خودم میگم:

- من چطوری تونستم این یه ماه رو بدون شروین سر کنم؟

\*\*\*\*\*

بیشتر از یک ماه از بازگشت من به زاهدان میگذره! امروز امتحاناتم تموم شد و من یه نفس راحت میکشم و خوشحالم از اینکه میتونم تمام تابستونو با شروین خوش باشم!

امتحاناتم به بدترین وضع پاس کردم. فکر کنم بهترین نمره کتبی ام ۱۲ باشه و اگه نمره کارهای عملیم کمکم نکنه، صد در صد مشروط میشم!

امیر وحید طبق قولی که داده ، فقط آخر شبها به خونه میاد. خیلی وقته که از شرکت بر میگرده من و شروین تو اتاق خوابیم. صبحها هم بدون بیدار کردن ما میره. خیلی کم پیش اومده که شامو با هم باشیم!

غذا رو روی گاز میذاشتم و کنارش هم یه برگه که روش مینوشتم:

- سالاد و ماست تو یخچاله! غذاتو که خوردی قابلمه رو لطفا تو یخچال بذار!

امیر وحید هم اعتراضی نمیکرد. فکر میکنم میدونه که باید به من زمان بده تا بتونم بیخشمش! من همینکه با شروین هستم واسم کافیه.

امتحانهای پایان ترم ، عصبیم کرده بود! از طرفی هم شروین توقع داشت که یه سره باهاش بازی کنم. صبحها با آقا عبدا...به مهد کودک میفرستادمش تا بتونم کمی درس بخونم!

یه روز کیف پول امیر وحیدو که جا گذاشته بود برداشتم و داخلشو نگاه کردم. عکس سهیلا با یه عکس از من و شروین که کنار سماور سنتی تو براسان برداشته بودیم، جایگزین شده بود!

به خونمون چند بار زنگ زدم و گفتم که حال خوبه! نمیدونستم چطوری باید به اونها بگم که ازدواج کرده ام!

\*\*\*\*\*

یه تاکسی دربست میگیرم و به خونه برم میگردم! قراره که امیر وحید بره دنبال شروین. بهش لطف کردم و گفتم امروز که امتحاناتم تموم میشه، میتونه نهارو با من و شروین بخوره!

در واحدو که باز میکنم، یه بوی خوشی تو بینیم میپیچه و صدای ترانه ایی که بارها و بارها بهش گوش میدادم.

چشمم به گلدون حاوی گلهای نرگس روی میز نهار خوری ميفته و صدای امیر وحیدو میشنوم:

- سلام خانمی! خسته نباشی!

سلام ای کهنه عشق من که یاد تو چه پا بر جاست

سلام بر روی ماه تو عزیز دل سلام از ماست

تو یه رویای کوتاهی دعای هر سحرگاهی

شدم خواب عشقت چون مرا اینگونه میخواهی

نگاهی به چهره ش میندازم که مثل همیشه با اخم بین دو ابروش جذاب به نظر میرسه! دستم به سمت قلبم  
میره و بین راه مشت میشه و برمیکرده! نباید خودمو لو بدم! خدا میدونه که خودم هم چقدر دلتنگ بوسه ها و  
آغوشم ولی نمیخوام تا عشقت بهم ثابت نشده، به روم بیارم!

من آن خاموش خاموشم که با شادی نمیجویم

ندارم هیچ گناهی جز که از تو چشم نمی پوشم

تو غم در شکل آوازی شکوه اوج پروازی

نداری هیچ گناهی جز که بر من دل نمی بازی

نگاهم در نگاهش قفل میشه! نمیتونم از نگاهش دل بکنم! دلم واسش خیلی تنگ شده! خدا نکنه زنی عاشق بشه  
که بی دفاعترین موجود عالم میشه!

مرا دیوانه میخواهی ز خود بیگانه میخواهی

مرا دلباخته چون مجنون ز من افسانه میخواهی

کیفمو رو زمین میندازم و زیر لب میگم:

- سلام. خوبی؟ شروین کجاست؟

لبخند مهربونی رو به صورتم میپاشه که تمام خستگیهای روزهای سخت امتحان از تنم بیرون میره.

- خوابیده. خیلی خسته بود. غذاشو دادم و خوابوندمش.

به سمتم میاد و با دو دستش، بازومو میگیره.

- خدا قوت خانمی!

منو به سمت خودش میکشونه و من هم بدون هیچ مقاومتی اجازه هرکاری رو بهش میدم. میخوام این لحظه  
رو به خودم فرجه بدم. نیاز دارم که سرمو رو سینه ش بذارم و آرامش بعد از امتحانو تجربه کنم

شدم بیگانه با هستی ز خود بیخود تر از مستی

نگاهم کن نگاهم کن شدم هر آنچه میخواستی

سرمو رو سینه ش میذاره و یه بوسه به سرم میزنه و نفس بلندی میکشه

- ممنونم که اجازه دادی تا نهار کنارت باشم! غذا خوردن به تنهایی تو شرکت خیلی اذیتم میکرد.  
 نمیترسم من از اقرار گذشت آب از سرم دیگر  
 سلام ای کهنه عشق من که یاد تو چه پا بر جاست  
 سلام بر روی ماه تو عزیز دل سلام از ماست  
 سلام ای کهنه عشق من که یاد تو چه پا بر جاس  
 چشمامو میبندم و عطر تنشو به مشام میکشم.  
 با لحنی پر از اندوه میگه:

- شیما؟!!

- هوم؟

- بخشیدیم؟

موندم چی بگم. هم آره و هم نه که جواب نمیشه! دیگه دوست ندارم مثل همیشه سهل الوصول باشم. اون باید کاری کنه که من بتونم بدیشو فراموش کنم. با یه معذرت خواهی و یک ماه خودداری که پشیمونی آدم معلوم نمیشه! شاید این هم به صحنه سازی و یا یه فریب دیگه باشه! کی میتونه تضمین کنه که در آینده از این نوع اتفاقها نیافته!

با صدای زیری میگم:

- هنوز نه!

حزن تو صداس بیشتر میشه:

- حق داری خانمم!

سرمو از روی قفسه سینه ش بر میدارم و از بالای شونه ش چشمم به قابلمه غذای روی گاز میفته! خودمو ازش جدا میکنم:

- یادم رفت غذا رو گرم کنم!

لبخند گرمی رو بهم هدیه میکنه:

- گرمش کردم

- میرم لباسامو عوض کنم

به چشمام نگاه میکنه:

- خانم خوب منی!

سرمو به زیر میندازم و به سمت اتاق میرم. پر از شعف میشم از توصیفش!

تکمه های مانتومو باز میکنم. متوجه برآمدگی شکمم میشم! کاملا بزرگ شده و با توجه به سونوگرافی که هفته قبل انجام دادم، دختر کوچولوم ۴ ماهش تموم شده. در حال درآوردن مانتوم هستم که از توی آینه، چشمم به امیر وحید میفته که در آستانه در ایستاده و داره با لبخند به من نگاه میکنه. فوراً دوطرف مانتومو روی شکمم میگیرم. به سمت میاد و دستاشو باز میکنه که دور کمرم بندازه! ماهرانه به سمت جالباسی میچرخم و پیرهنمو برمیدارم و با لبخند میگم:

- میرم اتاق شروین تا لباسمو عوض کنم  
با خودم میگم:

- این تا امروز کار به دستم نده، ول کن نیست

بعد از تعویض لباسم به آشپزخونه میرم و میز نهار رو میچینم و صدا میزنم:

- امیر وحید؟!!

- صداش از تو اتاق خواب میاد:

- جان امیر وحید!

خنده سرخوش کوتاهی میکنم و سرمو تکون میدم و زیر لب میگم:

- حالا! حالا! باید جان، جان کنی آقای مهندس یگانه!

صدامو بلند تر میکنم:

- بیا نهار بخور

در حال خوردن استامبولی ای هستیم که شب قبل پختمش. دست به پارچ آب میبرم که چشمم به نگاه ملتسمانه امیر وحید میفته:

- آب میخوای؟

آهی میکشه:

- نه!

دومرتبه مشغول خوردن نهار میشم

دوباره صدای آهشو میشنوم

متعجب میپرسم:

- چرا انقدر آه میکشی؟

- چیزی نیست!

- واسه هیچی آه میکشی؟

- کمی مکث میکنه:
- چند روز دیگه واسه یه پروژه ساخت هتل باید برم چابهار! شاید یکماه طول بکشه! میای با هم بریم؟ قول میدم که اذیت نشی.
- تعریف دریای عمان و بازارهای چابهار رو از همکلاسیهام زیاد شنیده بودم و دوست داشتم که اونجا رو ببینم
- مزاحمت نیستم؟
- صداش پر از شادی میشه:
- تاج سرمی شیما خانم! مزاحمت چیه؟
- نگران میپرسم؟
- با چی میخوایم بریم؟
- با هواپیما
- نفس راحتی میکشم. اگه با سواری میرفتیم، به خاطر بارداریم نمیتونستم همراهیش کنم.
- ادامه میده:
- - تو مشکلی واسه پرواز نداری؟
- لبخندی میزنم:
- نه! همیشه با هواپیما میام زاهدان و میرم. دو هفته پیش با معرفی نامه پزشک تهرانم، زیر نظر یه متخصص قلب و عروق قرار گرفتم. همه چی اکیه!
- دست از خوردن میکشه و از جاش بلند میشه. در حالیکه قاشق غذام در هوا معلق میمونه با بهت بهش زل میزنم!
- کنارم می ایسته و دستشو رو شونه م میزازه و با لحن غمناکی میگه:
- اینقدر خدا دوستم داره که با ارزشترین عضو کسی رو که یه زمانی عاشقش بودم، به کسی بخشیده که نفسهام به نفسهایش بند شده. خدا میدونه شیما، که چقدر دوستت دارم. این چند وقت حکم تبعید و اسم داشت. هرشب که می اومدم و تو و شروین رو تو بغل هم میدیدم چقدر افسوس میخوردم که یه حماقت چطور تو رو از من گرفت. تا یه بوسه رو لپهای شروین و موهای تو نمیزدم، آروم نمیگرفتم.
- دستشو از روی شونه م برمیداره و از آشپزخونه بیرون میره.
- قاشق غذا از دستم تو بشقاب میفته.

\*\*\*\*\*

نیمه های شبه! با صدای ناله هایی که از اتاق شروین میاد بیدار میشم.  
بوسه ای به لپهای شروین که طاق باز، کنارم خوابیده میزنم و از اتاق بیرون میرم

چراغ اتاق شروین روشن و در نیمه بازه!

از لای در نگاه میکنم

امیر وحید سر سجاده نشسته . کتاب قرآن جیبش دستشه. اشک پهنای صورتشو پر کرده و در حال خوندن آیات قرآنیه.

(إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ)

خداوند آمرزنده و مهربان است»، و کسی را که به سوی او بازگردد، از خود نمی‌رانند....

(وَ إِنْ أَحَدٌ مِنَ الْمُشْرِكِينَ اسْتَجَارَكَ فَأَجِرْهُ حَتَّى يَسْمَعَ كَلَامَ اللَّهِ)

اگر یکی از بت پرستان از تو درخواست پناهندگی کند به او پناه ده تا سخن خدا را بشنود....

(ثُمَّ يَتُوبُ اللَّهُ مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ عَلَى مَنْ يَشَاءُ)

سپس خداوند بعد از این جریان توبه هر کس را بخواهد (و او را شایسته و آماده برای توبه واقعی بداند) می‌پذیرد...

(وَ اللَّهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ)

چرا که خداوند آمرزنده و مهربان است» و هیچ گاه درهای توبه را به روی کسی نمی‌بندد، و از رحمت گسترده خود کسی را نومید نمی‌سازد....

(عَسَى اللَّهُ أَنْ يَتُوبَ عَلَيْهِمْ)

امید می‌رود که خداوند توبه آنها را بپذیرد» و رحمت خویش را به آنان بازگرداند...

(إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ)

زیرا خداوند آمرزند و مهربان است» و دارای رحمتی وسیع و گسترده...

بی اختیار اشک از چشمم جاری میشه. من چقدر خودخواه هستم. وقتی که خداوند ارحم الراحمین راه بازگشت رو واسه بنده هاش، حتی بت پرستها گذاشته و از اونها میخواد که به سوی اون برگردن، من با کدوم عقل و درایت کمر به تنبیه کسی گرفتم که خلوت نیمه شبش رو با خدای خودش سپری میکنه! و بارها گفته که که سعی میکنه مرید واقعی علی باشه و برای جبران اشتیاهش از هیچ کوششی دست نکشیده!

(لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ)

همان خداوندی که هیچ معبودی جز او نیست. و بنابراین تنها پناهگاه اوست ...

خدایی که از بنده های گناهکارش میخواد که به سوی اون بازگردن و از اونها به نامهای التَّائِبُونَ، کسانی که دل و جانشونو به وسیله آب توبه از آلودگی گناه شستشو می‌دن و الْعَابِدُونَ، کسانی که در پرتو راز و نیاز با خدا و پرستش ذات پاک اون خودسازی می‌کنن، یاد میکنه!

جایی که عرش و عالم بالا و جهان ماوراء طبیعت با اون همه عظمتی که داره، در قبضه قدرت خدا، و تحت حمایت و کفالت اونه، چطور بنده خودشو تنها میذاره و دست کمکی که به سمتش دراز شده رو نمیگیره؟ مگه

قدرتی در برابر قدرتش تاب مقاومت داره؟ و یا رحمت و عطوفتی بالاتر از رحمت و عطوفت پروردگار تصور می‌شه؟

با خودم میگم شیما! شیما! اونیکه باید توبه کنه، تو هستی نه امیر وحید! مگه نشنیدی که مولای متقیان، علی فرموده:

- بدترین مردم کسیه که لغزش رو نمی‌بخشه و عیب و خطاها رو نمی‌پوشونه  
خوشا به غیرتت شیما که تو گروه بدترین مردم قرار گرفتی!!!!  
گفتم:

- خیلی گناهکارم!  
و خدا گفت:

- و استغفروا ربکم ثم توبوا الیه (پس از خدا بخواید ببخشدتون و بعد توبه کنید)  
گفتم:

- با این همه گناه؟  
خدا گفت:

- ان الله یغفر الذنوب جمیعا (خدا همه ی گناهها رو میبخشه)  
گفتم: خیلی بیشتر از اونیه که تصور کنی؟

و خدا باز هم فرمود:

- الم یعلموا ان الله هو یقبل التوبة عن عباده (مگه نمیدونید خداست که توبه رو از بندهاش قبول میکنه؟)  
گفتم: یعنی بازم بیام؟ بازم منو میبخشی؟

و خداوند باز هم فرمود:

- و من یغفر الذنوب الا الله (به جز خدا کیه که گناهان رو ببخشه؟)

اشک در چشم به اتاق خواب برمیگردم و شروینو تو آغوشم میگیرم و زیر لب میگم:

- خدایا منو ببخش که تو کارت دخالت کردم! بخشش از آن توست، وقتی تو میبخشی من کی باشم که رو حرفت حرف بزنم. خودت هدایت کن و مسیر راهمو روشن کن! طوری که هم عزتم حفظ بشه و هم دل شکسته م بند انداخته بشه!

اشک ریزان، خودمو به دست فرشته خواب میسپارم!

ساعت از ۱۲ ظهر گذشته. صبح، امیر وحید زنگ زد و گفت واسه ساعت ۸ شب بلیط پرواز به چابهار گرفته! هنوز یه ساعتی وقت دارم تا امیر وحید بیاد.



ده روزه که با هم صبحونه میخوریم و نهار میخوریم و شام هم با هم هستیم!

امیر وحید یه شوهر، و یه پدر نمونه ست. بی انصافی‌ه آگه بگم تو این مدت، مراعاتمو نکرد و سعی نکرد از دلم در نیاره! از اون شب، خودم و زندگیمو به دست خدا سپردم و ازش خواستم خودش یه جوری شرایط آشتی مونو فراهم کنه!

هنوز نمیدونه که من باردارم. جلوش لباسهای گشاد میپوشم تا متوجه نشه! چند روز قبل گفت:

- شیما، قبلنا سخاوتمند تر بودی! لااقل ما رو از لباسهای کوتاه و تنگت محروم نمیکردی! روز به روز تحریمهات بیشتر میشه!

به روش خندیدم و گفتم:

- همینکه هست! میخوای بخواه، میخوای نخواه! و شکلک واسش در آوردم!

به سمت اومد تا منو بغل کنه، که از دستش در رفتم.

چمدون لباسها رو بسته م.

دست شروینو میگیرم:

- پسر گلم، بریم حموم با هم آب بازی کنیم. بشورمش! خوشگل بشه! مامانی بشه!

چشمم به شکم بزرگ و طبل مانندم میفته! خودش، خودشو به زودی رسوا میکنه!

شروین با لبخند داره بهم نگاه میکنه

خم میشم و میبوسمش:

- قریبون بدن تپلت بشه مامان! قراره یه خواهر کوچولوی وینگ وینگو واست بیاد، تپل من!

انقدر تو حموم درگیر بازی با شروین میشم که از ساعت یادم میره!

خودم و شروینو آبکشی میکنم. لباسهای شروینو تنش میکنم و از حموم بیرون میفرستمش. خودم هم حوله تن پوشو میپوشم. به محض اینکه پامو از در بیرون میدارم، چشمم به امیر وحید میفته که وسط هال، روبروی در حموم ایستاده!

اصلا توقع حضورشو تو خونه نداشتم. شروین دوان دوان به سمتش میره

- بابا...! بابا...!

بدون اینکه چشم از من برداره رو دوپاش میشینه و بوسه ای به گونه شروین میزنه و بغلش میکنه!

نگاهی به خودم میندازم. بند حوله باز شده! سریع حوله رو به خودم میپیچم و به سرعت به اتاق خواب میرم و درو قفل میکنم.

ضربان قلبم بالا رفته. دستمو رو قلبم میدارم و میگم:

- آروم! آروم!

- با سرعت یه پیرهن گشاد تنم میکنم و موهامو با ششوار خشک میکنم.
- دستگیره ی در چند بار بالا و پایین میره و صدای امیر وحید از پشت در شنیده میشه:
- شیما جان! شیما خانم! شیم شیم! چرا در رو قفل کردی؟
- صدامو بلند میکنم:
- الان میام. دارم لباس میپوشم!
- با خودم میگم:
- متوجه نشد وگرنه بی خیالی طی نمیکرد.
- خرسند از اتاق بیرون میام. چشمم به شروین میفته که با روسری حوله ای حمام که سرشه و لپهای گل انداخته ش، عین فرشته ها شده. تو اتاقش نشسته و پاهاشو از هم باز کرده و چند تا ماشین و تفنگ جلوش گذاشته و داره بی بیب، بی بیب میکنه!
- لبخندی میزنم و به آشپزخونه میرم!
- امیر وحید رو مبل نشسته و سرشو بین دستاش گرفته! سرشو بلند میکنه. نگاهی به چشمای نمناکش میندازم و از خودم میپرسم:
- چرا گریه کرده؟! متعجب از نگاه خیسش، یه چین وسط دو ابروم میندازم:
- سلام، چیزی شده؟
- از رو مبل بلند میشه. پشت به امیر وحید در حال جمع کردن ظرفها از آبکون نصب شده ی بالای سینک هستم.
- دستاشو به دور کمرم میندازه و کف دستاشو روی شکمم قرار میده. صدای اندوهناکش تو گوشم میپیچه:
- چرا بهم نگفتی...؟! تا این حد بی لیاقتم که نباید بفهمم قراره یه بار دیگه بابا بشم...؟! تا این حد گناهکارم که باید بارداری زرم ازم مخفی بمونه...؟
- سرمو به سمت صورتش میچرخونم. غم و اندوه تو نگاهش بیداد میکنه!
- بغض چنگ انداخته تو گلوشو کاملا میشه تشخیص داد. احساس میکنم سیبک گلوش در حال متلاشی شدن!
- زمزمه میکنم:
- مَن...مَن...
- حرف تو گلوم گیر میکنه!
- منو به سمت خودش میچرخونه. چونه شو روی سرم میذاره:

- چند وقته؟

زیر لب میگم:

- ۵ ماهه

- کی فهمیدی؟

- چند روز بعد از اینکه از زاهدان به تهران رفتم

- چرا ازم مخفی کردی؟

- نمیدونم....

- من انقدر پدر بدی هستم؟

- نه اینطور نبوده....

- پس چی...؟

- نمیدونم... به خدا نمیدونم...

اشکهام امون نمیده تا بتونم خوب حرفامو بزنم. صدای هق هق امیر وحید هم بلند شده!

- تا کی باد تقاص پس بدم، شیما؟

بی محابا اشک میریزم. انگار تو گلوم پر از بغضیه که منتظر یه فرصت بوده تا بشکنه!

دستشو از کناره گوشم به تو موهام میبره.

یاد گریه های شبونه و استغائنه هاش به درگاه خدا میفتم! یاد کلمه الغوث، الغوث، الغوث نوشته شده روی کاغذی میفتم که در قسمت سوره توبه گذاشته شده بود، یاد شیرازه از هم پاشیده شده کتاب قرآن جیبیش تو همون صفحه های سوره توبه میفتم! همونجایی که برگه هاش از ورق خوردن مکرر، رد انگشتارو به رخ میکشن! همون رد انگشتایی که فردای اون شب دیدم و با دیدنش کلی اشک ریختم!

یادم میفته که من هم به اندازه اون گناهکارم که به قول علی مولا، بزرگترین جهاد زن که همون شوهر داریه رو فراموش کردم!

اون بد کرد به من و من بدتر کردم که اونو نبخشیدم و روی کینه توزیم پافشاری کردم.

این خصلتی نیست که همسر شیعه جوانمردهای عالم، علی (ع) باید داشته باشه!

بجز از علی که گوید به پسر که قاتل من

چو اسیر تست اکنون به اسیر کن مدارا

دستامو از هم باز میکنم و دور کمرش میندازم.

صدای گریه و خنده ش قاطی شده! منو به خودش نزدیکتر میکنه و با خنده میگه:

- از فردا ماموری که تو بازارهای چابهار راه بیفتی و هرچی دیدی واسه نی نی کوچولومون بخری! مدیونی اگه مراعات جیب منو بکنی!

منو از خودش جدا میکنه و نگاهی که سراسر پر از عشقه بهم میندازه:

- دختره؟

چشمامو به علامت آره مبیندم

دومرتبه منو مهمون آغوش گرمش میکنه و سرشو به آسمون میگیره:

- خدایا شکرت! شکرت! که درهای رحمتت رو به خونه م باز کردی.

و من چقدر در این لحظه خوشحالم. راست گفت مولا علی (ع) که:

آن که انتقام می کشد یک روز خوشحال است و آنکه می بخشد یک عمر.

و من فکر میکنم تا آخر عمرم بابت بخشش امیر وحید شاد باشم.

با دستش طره ای از موهامو که جلوی صورتم ریخته پشت گوشم میبره.

- هواپیما و سفر واست ضرر نداره؟

لبخندی به روش میزنم

- نه! از دکتر زنانم پرسیدم و گفته ایراد نداره!

تو چشمات فقط عشق و مهربونی موج میزنه!

- بعد از اینکه از چابهار برگشتیم، بریم تهران تا هم تو رو به خواهرام معرفی کنم و هم خونواده خانمو ببینم؟!

لبخند آفتابی به روش میپاشم

- باشه!

سرشو جلو میاره. چشمامو مبیندم و خودمو در اختیار مردی میذارم که میدونم مرید علیست و علی وار زندگی میکنه و تو زندگی منم یه کوه میمونه و من میتونم کوله بار تنهایی، غم و ناتوانیمو رو دوشش بذارم تا در این مسیر پر پیچ و خم زندگی همراه باشه!

امام علی - علیه السلام فرمود:

- العفو تاج المکارم.

(بخشودن، تاج خصلتهای والای انسانی است)

پایان